

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228564**

UNIVERSAL  
LIBRARY



من یؤت الحکمة فقد اوفی خیر کثیراً

مایه دانش علای  
بجکته العلامی

در مطبع فیروز دکن طبع شد

فهرست تصانیف شیخ الرمس از کتاب عیون الانبانی  
طبقات الاطباء الیف ابو العباس احمد بن قاسم لعبار من در خوا  
نقل کرده می آید ابو العباس گوید (و شیخ الرئيس من الكتب كما وجدناه  
غير ما هو ثبت فيما قدم من كتاب الى عبد الجبار في كتاب الواقع بذكره شرح الشفاء  
كتاب الشفاء بجميع العلوم الاربعة فيه مصنف طبيعيات والحيات في عشرة مجلدات  
بهمدان كتاب الحاصل والمحصل مصنفه بملحة للفقهاء الى البرقي في اول عصره وفي  
قريب من ثمانين مجلدة ولا يوجد الا نسخة الاصل كتاب البرد الاثم مصنفه الف للفقهاء الى بكر  
البرقي في الاخلاق مجلدة ثان ولا يوجد الا نسخة كتاب الانصاف عشرون مجلدة  
شرح في جميع كتب موطائيس والاصناف فيه من المشرقيين والمغربيين ضاع في  
هنب السدطان مسعود كتاب المجموع المعروف بالخطمة الروضية مصنفه ولا احد يد  
عشرون مسندة لابي الحسن الرضوي من غير الرضايات كتاب القانون في الطب مصنفه بعض  
بجرجان والبرقي ونسبة بهمدان وعول عسلي ان يعمل له شرحا ونجارب كتاب  
الامور الجرجاني في المنطق مصنفه بجرجان لابي محمد الشيرازي كتاب المبدأ والمعاد  
في النفس مصنفه له الضرب بجرجان ووجدت في اول هذا الكتاب از حداد الشيخ ابي احمد محمد  
بن ابراهيم القاري كتاب الامور الكلية مصنفها العجرجان لابي محمد الشيرازي كتاب  
السماء والحقله بآري الملوك محبة الدوله كتابان العرس في الغنم مصنفه باصفهان ولم ينقل  
الى ابيات ولم يوجد له نسخة ولا مثله ووقع الى بعض هذا الكتاب بخراب المصنف كتاب



كتاب دانش ماه العلامى بالفارسية مؤلفه لعداء الدولة بن كاكويه واصفها كتاب  
مؤلفه في طريق بالود خوتابوني مؤلفه علم الدولة كتاب الاشارة والبيانات دي اخر واصف في الحكمة  
واجود وكان يمين بها كتاب الهداية في الحكمة مؤلفه وهو مجموع نفعه فرد جان لافيه على شغل على الحكمة  
مختصر كتاب القوم مؤلفه بهذه القطعة العلم ولا يوجد تارة رساله في بن يقطين مؤلفه بهذه القطعة  
در من الفضل الفصاح كتاب الادوية الطبية مؤلفه بها ان وكتب بها الى الشريف السعدي في  
على بن الحسين مؤلفه في النقص بالفارسية مؤلفه في نحتاج الخوف وضمها باصفهان للجياي  
رسالة الى ابي سهل السجزي في الاودية ضمها بخرجان مؤلفه في القوى الطبيعية الى ابي سميح اليماني رسالة  
الطبيب مؤلفه تصنيف فيما يوجد الى علم الحق كتاب الحدود ومقالة في توفى رسالة الطبيب في قوى  
والطبيعة كتاب عيون الحكمة يجمع العلوم الشدانة مؤلفه في علوم دواته اربعة الطب  
الوحيد به في الهيات كتاب الموجز الكبير في المنطق واما الموجز الصغير فهو منطق  
المردود في المنطق ضمها للرئيس الى الحسن سهل بن محمد السهلي بركة مؤلفه في قه  
دعوى الحج الفرم مؤلفه في القضاء والقدر ضمها في طريق اصفهان مؤلفه في  
في الاشارة الى علم المنطق مؤلفه في تفاسيم الحكمة والعلوم رسالة في سكتة  
كتاب سلق علقه عنه تلميذه البوصور بن زيدا مؤلفه في خواص خط الاستواء المباشرة  
سؤال لمسيه الى الحسن حسني بن المرزبان وجوابه عشرة مسائل اعجاب لابي الريح  
جوابه عشرة مسائل لابي الريحان مؤلفه في مية الارض من دونه في الوسيط كتاب  
بلا يوجد تارة مؤلفه في نقب الموانع الجذلية المدخل الى صناعة الموصفي وغير الوصف

في الطب الحديث  
 في الطب الحديث  
 في الطب الحديث

تأليفه في الطب الحديث  
 تأليفه في الطب الحديث  
 تأليفه في الطب الحديث

مقالة في الاجرام السماوية كتاب التدارك للنوع غطاء التدبير سبع مقالات الفلك في  
 الحسن احمد بن محمد السهلي مقالة في كيفية الرصد وطاقتهم مع العلم الطبيعي مقالة في خلاصة  
 رسالة الشيخ ابي الحسن سهل في الكيمياء مقالة في الرصدية صنفها باصفهان عند رصده  
 غطاء الدرة مقالة في عرض فاطميو باس الرسالة الاضوية لها صنفها الاطباء الى كبريائه  
 الشراء في الفنون صنفها ببلاد وكتب سبع عشرة سنة مقالة في الجسم الحكمة الرشدية وكتابها في  
 علماء عام الله بقية مقالة في ان سلم زهير علم غير كتاب يدبر الحنة والمالك والعاكرو  
 واوراسم وخراج المالك طرأ جرت له في النفس مع ابي علي النيسابوري خطب وجمادات  
 وجميع جوابات من الاعذار انما هي من الخطب مختصرا وقليل من اهل المصنوع الى  
 السادة مقالة الاطباء في عشرة فضاء وخراج في الزبد وغيره يصف فيها احوال اسأل الله ربه  
 ت وزيارات فاعلم سائل خفين في الطب توأمين ومجالات طبية مسائل عدة  
 يسئله سائل عنها بعض اهل العصر سائل ترجعها مائة اكبر جوابات كثره راسله  
 بدوا بهم الانصاف بينه وبين رجل يمداني يدعي الحكمة راسله الى صديق راسله  
 وبين الهدي الى الذي يدعي الحكمة جواب لعدة سائل كلام له في تبيين الاطباء  
 من لا رطاطا ليس ويقال ان من انما مقالة في النفس تعرفه بعض  
 افعال اهتمام النجوم كتاب الملح في النجوم في الهيئة في اثبات الاول فصول في النفس  
 بارسالته الى ابي سعيد بن ابي الخير الصوفي في الزبد مقالة في انه لا يجوز ان يكون  
 وجوه او عرضا سائل حربت بينه وبين بعض الفضلاء في فنون العلوم

في الطب الحديث  
 في الطب الحديث  
 في الطب الحديث

الفجر بن الطيب راسله في الشوق الغفلا الى عبد الله الفقيه راسله في القوي اناسية واد

همري  
س ۹۰ ۳۰ له

# حِكْمَةُ الْعَرَوِيِّ

بَاهْتِامِ سَيِّدِ الْمَلِكِ  
طَبْعُ

## بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابی سعید بن عبد الله بن سید الغیب یوسف الدوله مدرس اراک  
 راجع بود بعضی فنیهای را که از پیشین به نگارنده تسلیم نگارنده بر سر حسابی قریب از ضیاع نگارنده موسوم به جرمین  
 منصرف فرموده شیخ در این باره راهی نیست که بگوید که منقول شده نام مادرش ستاره بود ایستاده  
 قریب افشانه که قریب فرغین است شیخ چون بحال شد پدر او بمش برداخت در عسره ده سالگی  
 از علوم قرآن و دیگر علوم ادویه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقایله و بر سر  
 اعراس علوم ریاضیه قریب فرغین حاصل کرد و منطق و تفسیر و محطی از حکیم ابو عبید الله و  
 آئینیه و علوم ریاضیه و نجوم و جبر و حساب و جبر و مقایله و بر سر اعراس علوم ریاضیه و نجوم و جبر و حساب و جبر و مقایله و بر سر  
 به دست او صاحب این کتاب است استاد دیگران نمیدانست چون نامی را خواند از شاه طرب فرموده  
 تقدیر بخندید شیخ با دیگر استادان خویش کرده بمطالعہ شروع کتب علمیه مشغول شد استاد قاضی  
 راجع علوم بود و مختلف فرموده تا آنکه در علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل برداشت و بکار زمانه شد  
 در استانت اشغال علوم شریع و فقه و در هر مملکت کتب نگار و دیگر برداشت چون فهمیدن کلامی  
 مسئله بود و نحوای و در خصوص لغت و در هر مملکت کتب نگار و دیگر برداشت چون فهمیدن کلامی

کرد که فیلسوف آن سلسله بر آسمان خروید و علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از کتب ناد با علمای مشیخ  
و داخل مدت بر اطباء اوائل وادار حاضر حقوق حسب در تجربات و معالجات عظیم القربین گردید  
ایمیرنوح سامانی والی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را بر اسی معالجه بر خواند و از  
شیخ صحت یافت ایمیرنوح نفس پیش خود بست که اندوخت خانه که در گفت بعد به المشعل  
بودند به شیخ تقویض فرمود شیخ همه کتب و چند سال بمطالعه در آورد و در اواخر اوایل احکام گردید  
اتفاقاً در کتب فی نه آتش افکند و همه بسوخت این کار به شیخ بستند که آن از و بطور که علوم اوایل  
شهر در شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود نمود و الله اعلم بالقویات -  
چون امور دولت سامانیه اضطرر به پذیرفت بلو علی از بخارا بر آمده به کمر کاخ رسید  
و آن شهر سے است از ملک خوارزم چند سے نزد خوارزم شاه اقامت کرده و در  
نیت بر نهضت وادار آنجا به جرجان و شمر دین زنده بجهان در آمد و بوزارت شمس الدوله  
سرفرازی یافت بدوقات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آمد و  
از آنجا باصفهان آمد و صفه الدین علاء الدوله که به امر او این کنایه تصنیف نگه  
به دست برگزید شیخ جانجا بر مرض قویج مبتلا شده در سال هجری ازین جهان  
در گذشت در هر علم تفصیله کرده گویند که جمله تصانیفش فزیر بکست  
کتاب شفا و حکمته نیران عربی و نکات و اشارات و قانون در طب از تصانیف  
مشهوره اوست - شیخ مکال الدین بن بولس رحمه الله گوید که  
علاء الدوله بر رئیس خستمناک شده به زندان فرستاد و شیخ از مصائب

زندان ببرد - ابن ابی شیبہ، کثیر ابن ربیع میخواند

رائت ابن سینا اعدای الرجال      وفي السجور مات احسن الممات  
فلم يشف ما ناب به بالشفاء      ولم ينجم من موته بالنجاة

نما شد

کتاب حکمت العُلم تصنیف حکیم بُعَلّی سَمَنیا

---

---

در بلده حیدرآباد فرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیه نو دکن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشنده خدرا  
 و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر  
 اهل بیت و یاران وی سرمان بزرگ از خداوند مالک  
 عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الاله  
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانی شریف  
 باد و بخت پیروز و بادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم  
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خوشتن از  
 امینی و بزرگی و شکوه و کفایت و پیرداختن بعلم و نزدیکی و نیتن  
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتبی تصنیف کنم پارسای  
 اندر وی احسان و کتبهای علم از علمای پیشینیان گرد آورم بفتا



مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که  
آن علم چیز باینست که بحسب تقسّق دارد و اندر جنبش و گردش اندو  
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها  
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن  
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز  
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت است و چنان  
اختیار افتاد که چون پروا خسته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید  
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلهای زیرین شده آید  
بکلاف آنکه رسمت و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود  
از حوالت بعلی از علهای زیرین حواله کرده آید پس من جنابم  
هر چند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از  
حد خویش دیدم گمان کردم که چون طاعت و فرمانبری  
خویش برم بختگی طاعت تو منیع یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار  
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم.

باز نمودن غرض و علم منطق و فائده اندر وی  
دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بازی آنرا تو بخواند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین مانند تو فهم  
کنی و تصور کنی و اندریابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن  
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان است و هر چه بدین  
ماند از ابستازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی  
آنست که باندیشه شاید اندریافتن و چاره نبود که او را بطلب از  
راه حسد و شاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بخیزی  
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان  
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندریابیم و  
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خردیم  
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند  
وی بوند یک باد دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب  
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صفا  
شرعیان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود  
و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است  
و ستم نباید کردن یا بروی دیگر از وجوه که سپستریا کرده اند  
و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدیم  
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه  
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید  
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیدیم  
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال  
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد  
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم مصور است  
هر چه مصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته  
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه مصور بود  
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدیم  
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بجز بانی دانیم که اول ایشان  
را دانسته باشیم و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود  
لیکن نه هر دانسته راه بردجه نادانسته که هر نادانسته را دانسته  
هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانسته مشرب است  
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته تا دانسته شود و علم  
منطوق آن علم است که اندر وی پدید شود و حال دانسته شدن

نداشتند بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نبود  
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم  
 منطق علم توازن است و علمهای دیگر علم سود و زیان است  
 و رشککاری مردم به پاکی جان است و پاکی جان بصورتیست  
 مستقیم است اندروی و بدور بودن از آلائش طبیعت و راه  
 بدین همه دو بدانش است و هر دانشی که بتر از و سخت نشود  
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آفتون  
 علم منطق را این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده  
 و سی با اول کارند اند که فائده عیسیت اندر آنچه همی آموزد  
 با حسن یکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعینه بیوی  
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها  
 که زود فائده را ننماید —

بعثها

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از القطایه و  
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند  
 چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب  
 مولف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای مندر دانسته نیاید حال لفظهای کب دانسته نیاید -  
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی  
 و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر  
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزید افتد بر همه و اگر  
 چنان بود که بر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را  
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای  
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار  
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک  
 چیز را بود و توانی که بهمان معنی و را بر چیزهای دیگر افکنند  
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزهای  
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول  
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان  
 بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزو یا اندر زیر بود  
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزبهای  
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی  
 بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آینه یکی آنکه

بدانی که آن جنس وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان  
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که  
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان توانی که ندانی که چهار شمار  
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی  
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است  
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود  
 آن معنی آنچه بخودی را بود چنانکه باید که تخت چنین حیوان بود  
 تا آنگاه و مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه و چهار بود  
 و باید که مردم بود تا آنگاه و ازید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز  
 مر آن جنس وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود  
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار  
 نکرد و اگر آن چنین نبودی مردم بودی یا حیوان و همچنان چنان  
 بودی یا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد  
 این بود که آن چنین بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون و  
 چیزی دیگر را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبوی  
 چیزی را را چنین نه کرده بود آری آن چنین که مردم را بکر و حیوان را

بگرد و لیکن مردم را حیوان نکرده که مردم خود حیوان است و چنان خود  
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را نیز  
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و سیاه بودن از طبع وی  
 نه چنانست که بهشی مردم را که چسبیزی باید که مردم را نهشی و به  
 پس هر معنی که این سه حکم در او بودی وی ذاتی بود و هر چه  
 از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که  
 نشاید که هر که بر خیزد از چیز و نه نیز بویهم چنانکه از هب از جفتی  
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که سه تفسیر  
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و لیکن ایشان  
 صفتهائی اند که پس حقیقت چسبند بوند و باید که این را بشود  
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بد دیگر نزد یک یکی  
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود  
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و محبت  
 بای مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی  
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شکفت و نیز برب  
 بیند یا شود و او را شکفت آید و اگر باز دارند و نبود از طبع یا از خوی

شاید که بکنند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود نخست تا  
مردم بود پس چون این جان باتن جفت شود و مردم مردم شود  
انگاه حسنه ناک و شگفت داری آید پس سپس این وصف از نگاه  
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که نخست باید  
که خفت آن باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس  
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم  
برنخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زینست  
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیست  
هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند.

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام  
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند نخست  
یکی آن بود که چون پرسی که از چیز بانی که چه اند که بدان پرسش  
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهی که  
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوان  
و چون پرسی که سیاه و سفید می چه اند جواب دهند که گونه  
و چون پرسی که دد و پنجه و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

که مردم را جان مردمی بود تا مردم شود تا بطبع باشد جان را تا بتوانی گفتن که نخست باید که



و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که  
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اند و جواب چه چیزی  
 این حس را افتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی  
 آن بود که چون از که امی هر یکی پرسید اندر ذات خود پس  
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که  
 ناطق پس ناطق جواب که می دم بود و بتازی جواب اتی شیی گویند  
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنگه بد با  
 نیمه کردن یکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب اتی شیی بود  
 آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو  
 بود از ذوی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است  
 از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است  
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی  
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و  
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این  
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه  
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که بمجنس بود و

هم نوع و چسبندی بود که جنس بود و بس و زیر چسبندی نوع نبود  
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود  
و بس جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جوا  
ماهی بود بلکه زیر وی جزو است بوند و بس چنانکه مردم و  
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی  
ندارد و بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد  
که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی  
از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجای لبا بیونی  
چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی مداد و زراغ و مداد  
چیزی بانی اند بر دن از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ  
حالت مزراغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن  
از زراغ و لیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی  
که اندر چسبندی دیگر بودی و بجهل جزو پیدا که اندر زیر یک  
نوع بوند یک از دیگر جدائی چسبندی عرضی دارند چنانکه نیک  
از عسر و جدائی بدن دارد که نیک در از تر و سپید تر بود  
مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه هم زاع را و هم چیزی دیگر را و اعراس عرض عام خوانند پس لفظ کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود چنانکه چندن و سپید و سیاه -

**پسید کردن حال حد و رسم** عرض اندر حدشما <sup>حقیقت</sup> ذات پذیرست و جدائی خود تبع آمد و عرض اندر رسم نشان دانست بپذیر هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن جد کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چپیز بود و حد کردن آن بود که نزدیکترین جنس چیز می بگیری چنانکه حیوان مردم را و انگاه فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم بود و همچنین آنکه گوئی چهار شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم  
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری است که  
 از ضرب وی اندر خویش شانه زده آید یا شماریت که از ضرب  
 دو اندر خویش آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطانیت که  
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی  
 که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بچیزی کنی که از او  
 شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود و اندر تعرف تو مر آن را و اما  
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافندی آنست که چیزی را بهم بخود  
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش  
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و علم او  
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن  
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن  
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی  
 آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولی تر نیست از آنکه گویند  
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهیست که سیاهی و  
 سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی از و پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند  
 اندر حد آتش که دوی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار  
 پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسند  
 بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که  
 آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند  
 و نشاید که کسی روز را بشناسد الا با آفتاب زیرا که بحقیقت روز  
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب  
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود  
 این چهار شرط سخت مهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد  
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف بر فظی مفرد یا تام  
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مرکبش را  
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی  
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب  
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام  
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی  
 بیا گوئی بریا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگویی بخانه یا اندر مسجد

یا بر بام سبک فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر شی  
و دلیل نبود بر کسی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل  
بود بر معنی و کسی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و  
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه  
و دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن  
آن کس یا آن چیز یقین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسید  
که دی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست  
پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود  
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل  
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بزد  
بود بزدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفسش  
نه نامست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر  
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون  
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پس اگر در این مقصود که چه بود و ازین لفظهای مفرد و گوناگون  
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که  
 چون بشنوی شاید که گوی باست است و شاید که گوی دروغ است  
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که  
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است  
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پدید آیند توانی  
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق است یا جفت توانی  
 گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی  
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاورد  
 جواب وی بیگونه نبود آن که گوی چنین است یا نه چنین است  
 و اگر گوید با من بسجده ای جواب وی آن نبود که چنین است  
 و راست گفتنی یا نه چنین است و دروغ گفتنی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حلی خوانند  
 چنانکه گوی مردم جا فور است یا مردم نیست جا فور و یکی را شرطیه  
 متصله خوانند چنانکه گوی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود  
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون چنان بود و نه چنان بود  
 سیم یا شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -  
 پیدا کردن قضیه جملی و ایجاب و سلب و آنچه در خود  
 این بود خاصیت قضیه حملیه آن بود که اندروی حکم کرده باشیم که  
 چیزی چیز است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم  
 حیوان است یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب  
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی  
 که حکم بر او است چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و  
 آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین  
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد  
 باشد چنانکه گوئی مردم حیوان است و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه  
 گوئی هر کس را طعام نگوارد معده او را آفتی رسیده باشد که این جا  
 جمله گفتار ما که طعامش نگوارد موضوع است و جمله گفتار ما که معده  
 او را آفتی رسیده محمول است ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل  
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی  
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بته نام کنی پس  
 آنجا که گوئی آته است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی



مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابینا است یا نه بجا  
است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم موجب  
که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی  
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است  
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب معده و له خوانند  
و اگر خواسیم که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این دو  
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گویی زید نیست بینا  
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گویی نابینا است  
الگانه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا  
موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محمول است  
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معده و له خوانند  
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود  
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گویی زید دبیر است  
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجب  
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو پیر  
نمود یا پس اندر ده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنانچه

گوئی مردم جنبند است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را  
موجبیه مہملہ خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکہ گوئی مردم  
جنبندہ است و اما گوئی مردم نیست جنبند و این را سالبہ مہملہ  
خوانند یا پیدا کردہ بودی چندی حکم و این را محصورہ خوانند و  
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصورہ چار گونه است یکی  
آنست کہ حکم بر ہمہ کردہ بود با ثبات چنانکہ گوئی ہر چہ مردم  
بود حیوان بود یا گوئی ہر مردی حیوانست و این را کلی موجب  
خوانند و سور وی لفظ ہر چہ و ہر بود دوم آنست کہ حکم بر ہمہ  
کردہ باشند سالب و نفی چنانکہ گوئی ہمہ مردم جاودانہ نیست و این  
را کلی سالب خوانند و سور وی لفظ ہر چہ بود سوم آنست کہ حکم  
بر برخی کردہ باشند با ثبات و ہستی چنانکہ برخی مردم دبیرست و  
این را جزوی موجب خوانند و سور وی لفظ برخی بود چہارم آنست  
کہ حکم بر برخی کردہ باشند نفی و ہستی چنانکہ گوئی نیست برخی مردم  
و ہبہ و این را جزوی سالب خوانند و سور وی لفظ نیست و ہبہ  
بود و ا و سور وی دیگرست و وی لفظ نہ ہماست و لفظ نہ ہر چہ  
نہ ہر نہ یا کہ چون گوئی نہ ہمہ مردم دبیرست یا گوئی نہ ہر مردم دبیرست

یا گویی نه هر چه مردم ست و بپرست حکم پیش کرده باشی پس سالب بود  
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گویی نه همه شاید که برخی بود پس  
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مہل حکم جزئیست زیرا که  
چون گویی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم  
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم ماند و مردمی  
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک  
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که  
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود  
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی  
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مہل همچو حکم جزئی  
بود و پدید آمد که قضیہ ہای جمعی ہشت اند مخصوصہ موجبہ  
مخصوصہ سالبہ و مہملہ موجبہ و مہملہ سالبہ و چارہ محصورہ کلی  
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب  
ازین ہشت مخصوصہ اندر علمای بکار نیاید و مہملہ بحکم جزئی ست  
بماند قضیہ ہا بکار آمد علیہا چارہ محصورہ است اما مہملہ مرکبا  
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکہ بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرہیز باید کردن و باید کہ دانستہ آید کہ حکم  
 قضیہ یا ہر آئینیکہ واجب باشد چنانکہ گوی مردم جسم است و  
 این را صبر و رمی خوانند یا شاید بودن و نایا بودن چنانکہ  
 گوی مردم دبیر است و این را ممکنہ خوانند و یا شاید بودن کہ مرگ  
 فرستہ است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن برد معنی افتد  
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از  
 یک طرف بود و بس و بجلہ بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این  
 ممکن افتد زیرا کہ واجب شاید کہ بود اما شاید کہ نبود و دیگر شاید  
 بود و نایا بود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و ہر چنان  
 بود بدین معنی کہ بود ممکن بود کہ نبود و نہ ہر چہ ممکن بود بمعنی مشین  
 کہ بود ممکن بود کہ نبود و انیست در اینجا کفایت است اندر بودن  
 حال قضیہ ہای حلی -

پیدا کردن حال قضیہ ہای شرطی متصل و منفصل  
 بر آن روی کہ در حلیہ کردہ آید چنانکہ حلی را دو پارہ بود یکی  
 موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پارہ بود اما متصل را دو پارہ  
 بس یکی مقدم و یکی تالی و مستدم آن بود کہ شرط بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوئیم که  
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است  
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر مفصل باشد که یک مقدم  
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول آنست  
 که گوئی یا این شمار حقیقت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم  
 است و دوم تالی است و اینجا خبر یکی نبود مثال دیگر آنست که  
 گوئی که این شمار یا هم چند آن شمار بود یا کم یا بیش که اینجا  
 یک مقدم را و تالی است و باشد که بیش از دو بود و باشد که  
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شمار سی یا دو بود یا سه یا چهار و این  
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع  
 و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد  
 و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک  
 بنفس خود قضیته اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار  
 تو که آفتاب برآید قضیته است و گفتار تو که روز بود قضیته است  
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیته بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب  
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیته شد تا نه راست است

نه دروغ و لفظ جواب مرئالی را قضیستی بر دزیرا که چون گوئی انگاه  
 روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی  
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبود می این مقدم قضیه بودی  
 و یا جفت است اگر لفظ یا نبود می این تالی قضیه بودی پس این یکی  
 فرقت مسیهان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرقی  
 آفت که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول است یا نیست  
 چنانکه گوئی زید زید است یا نیست و نگویی آنجا که مقدم و تالی  
 بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم و تالی  
 متصل و مقدم و تالی منفصل و فرقی است یکی آنست که متصل مقدم  
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی  
 آفتاب بر آید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی  
 شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی  
 بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر  
 خواهی گوئی شمار یا طاق است یا جفت و فرقی دیگر آنست که تالی  
 متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود  
 با آفتاب بر آمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قسبیل راست  
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی  
 بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن  
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب هر آید شب بود  
 و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قصه این نفس خویش موجب بود  
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 برآید روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم بهستی و دوامدا  
 روز بنا بودن کرده آمده است بر آفتاب برنامدن را و مهمل محسوس  
 متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب برآید روز بود  
 و نگوئی که همیشه و هر بار می تا گا ہی این شرطی مهمل بود و اما اگر  
 گوئی هر بار می موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید  
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب  
 برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب  
 برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه متصل کلی  
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

دیر بودند برخی جا فور دیر بودند و این گهی از آن قبل را بود که گفته  
 هرگاه اما ایجاب اندر منقض آن بود که این ناسازگاری را  
 اثبات کنی چنانکه گوی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که  
 این ناسازگاری نفی کنی چنانکه گوی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت  
 یا طاق بود و گهی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوی  
 مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی  
 بود چنانکه گوی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا  
 انگاه است اندر دریا بود و منقض بحقیقت آن بود که این  
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قمتماش نبود چنانکه  
 گوی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود و مخالف  
 وی بوجبی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی  
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه  
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و نگاه یکی سر دیگری نقیض  
 بود و شرطهایی صورت این خلاف آنست که باید محسوس و صریح  
 و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مرکب دیگر نقیض بود چنانکه



کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یکی  
 گویند خواهد و یکی برج آسمان خواهد تولها را ایشان نقیض یک  
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیر  
 است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را  
 بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب حمل است  
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمای پوشیده  
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی پارگی خلأ  
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سفید  
 نه سیاه و نه سیاهی دیده خواهد و منفی سیاهی مرجحاً سیاهی  
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل  
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یا یعنی بقوت و غیر آن  
 نیست سوزنده یعنی بالفعل انگاه که چیزی را سوزد و این هر دو  
 سخن راست بود و نقیض نبود هر یک را بر دیگری آن بود که اضافه  
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید و همیشه ترست یعنی از  
 نه و دیگر گوید و همیشه ترست یعنی از یازده و این هر دو را شش  
 نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بودند و وقت و جایگاه یکی

بودند و جایگاه و محله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول  
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود  
 و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوییم هر دو  
 و بیرست و بیخ مردم و بیرست و شاید که هر دو جزئی راست بودند  
 چنانکه گوییم برخی مردم و بیرست و برخی مردم و بیرست  
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض بیخ برخی بود و چون این  
 شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ  
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان --

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول  
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی  
 موجب و سالی بجای داری و برستی بجای بود اما کلی سالیب  
 عکس پذیرد و بهم کلی سالیب باز آید که برگاه راست بود که  
 هیچ فلان باستان نیست راست بود که هیچ باستان فلان  
 نیست و الا نقیض دی راست بود که برخی باستان فلان است  
 آن بیخ هر آئینه چیزی بود و همان پس همان آن باستانی  
 که فلان است و دی بعینه فلان بود و بهم باستان پس فلان است

که وی باستانر بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستانر  
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستانر  
 نبود هیچ باستانر فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر حیوان  
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی  
 گفتن که هر حیوان مردم است ولیکن واجب آید او را عکس  
 جزئی موجب زیر که هرگاه که همه فلان باستانر بودند باید که برخی  
 باستانران فلان بودند و الا هیچ باستانر فلان نبود واجب آید چنانکه  
 پیدا کرده شد که هیچ فلان باستانر نبود و گفته ایم که فلانی باستانر  
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی  
 برخی فلان باستانر بودند باید که برخی باستانران فلان بودند  
 بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس  
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و توانی گفتن که  
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهتر تا دانسته را ہیست که بوی آنست  
 شود و اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدت و رسم این  
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و حجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از  
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتد ازین هر سه قیاس است  
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بحیثله چه بود  
 اندر وی سخن فی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس  
 بحیثله سخن بود که اندر وی سخن فی گفته شود که چون پذیرفته آید  
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید  
 هر آینه مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری  
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هر گاه این هر دو قضیه است  
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که جمعی  
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم  
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود  
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هر گاه هر دو پذیرفته آید  
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چنانچه پاره یکی از ایشان  
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه  
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی۔  
 پیدا که رون قیاس اقرانی۔ اما قیاس استثنائی آن بود که

و قضیه گردآورند و هر دو را اندر یک پاره اسبابازی بود و دیگر  
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که از آن دو پاره بود  
 که اندر ایشان اسبابازی نبود مثال این که گفتم که هرگاه که تسلیم  
 کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدثست از اینجا لازم  
 آید که هر جسمی محدثست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی  
 مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدثست و مقدمه پیشین را  
 که یک جزو جسمست و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو  
 مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دوست و لکن  
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک  
 جزو جسمست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است  
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را  
 و هر چه بر وی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند  
 آنچه لازم آید حد که بین خوانند و محدث را که محمول شود اند  
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس  
 است مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و  
 آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه که بین خوانند و آن

که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این  
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند  
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه  
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول  
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل  
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که  
حکم موضوع محمول حملی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی  
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود  
قیاس نیاید پس شکلی را خصوصیت است -

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول از دو فصلیت  
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس است  
و نه چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار نسخه را که  
کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند  
و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر  
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پسید اشو و در قیاس شدن چیزها  
شکل نخستین را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن است که کسبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود  
 که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست  
 نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نبود  
 پس چون شرط این دو شرط است قیاسی این شکل  
 چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید  
 هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه  
 آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هر  
 مصوری محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این  
 نتیجه کلی موجب است.

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر  
 فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان  
 بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود  
 و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب  
 قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی  
 چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفسست و هر نفسی مصورست علم پذیر  
 پس برخی گوهرها مصورست علم پذیر و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه  
کسی گوید یعنی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهر را  
جسم نیست قیاس مقدمات همسری نمان بود -

قیاس هفتمی متشکل دوم شرط درست قیاس شکل دوم آنست که کما  
مقدمه موجب بود و کما سالب و مقدمه کبری بحسب حال کلی بود پس  
قیاسهای او چهار بود و نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه  
گوئی که فلان با ستار است و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید  
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار  
نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق  
بود چنانکه گفته آمد و است اندر باب عکس پس چون گوئیم که  
هر فلانی با ستار است و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست  
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه  
گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار است نتیجه آید  
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقید  
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستار است و هیچ با ستار  
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس



پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست و هم از خبری  
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان  
 با ستارند و هیچ بهمان با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان  
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه چهارم  
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری  
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با ستار نیست و  
 مبر بهمان با ستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمانست  
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که  
 صغری جزئی سالبست و عکس پذیرد و کبری کلی محذور  
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گردانی  
 دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس باید کردن نتیجه  
 آوردن ویرا و تند بپرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف  
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان با ستار  
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جزآن با دایس گوئیم  
 هیچ فلان با ستار نیست و مبر با ستار بهمانیست نتیجه آید که هیچ  
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن است و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که  
 نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آن است که گوئی اگر گفتا  
 ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان  
 و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار  
 بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس  
 نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شرط قیاسی شکل آنست که صغری موجب  
 بود هر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این  
 شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری  
 فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان  
 بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان  
 با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل  
 اول باز گرد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه  
 گوئی هر با ستاری فلان است و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه  
 آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون معضدی را عکس کنی  
 بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

بر خه با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی  
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سو شمع کل نخستین  
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوی هر با ستاری  
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان  
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوی برخی بهمان با ستاران  
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلانان  
 و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم  
 صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر با ستاری  
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان  
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و  
 لیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقسته ارض خیال بود  
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با دمای هیچ آن بهمان نبود پس  
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران آن ست  
 نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست  
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که  
 اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان ست و برخی ست پس بر فلانی

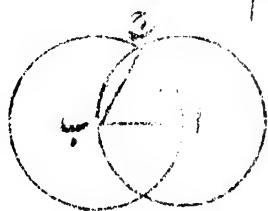
بهمان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی  
 بهمان است نتیجه آید که هر باستانی بهمان است و گفتند بودیم که  
 هر باستانی بهمان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد  
 درست است -

ششم از صغری موجب جنسی و کبری سالب کلی چنانکه  
 گوئی برخی باستان فلان است و هیچ باستان بهمان نیست نتیجه  
 آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم  
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود و متصلات را که بدل  
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائات  
 چنانکه گوئی اگر فلان راتب دارد رگ تیز بود و این متصل است  
 باز گوئی و لکن رتب دارد و فلان را و این استثناست اینجا نتیجه  
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که  
 استثنائین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر  
 آن بود که استثنای نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن رگ  
 تیز نیست نتیجه آر و نقیض مقدم را که پس و فلان راتب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوی فلان زاتب ندارد نتیجه یارود که  
 رگ فلان تیز است یا نیست و همچنین اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه  
 گوی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه یارود که تب داردش یا نداردش  
 قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو چیز بود  
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نفیض دوم را چنانکه  
 گوی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوی طاق  
 نیست و لکن طاق است پس گوی جفت نیست و اما اگر استثنا  
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوی لکن طاق  
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم  
 اندر منفصلات حقیقی بود و اندر تاقیه حقیقی حکم باشد که نه چنین بود  
 و اما اگر منفصل جز با بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از  
 جمله باقی را بر گیس و چنانکه گوی این شمار افزون است یا کم یا برابر  
 لکن این شمار افزون است نتیجه آید که بس برابر و کم نیست نفیض  
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند  
 چنانکه گوی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم —  
 قیاسهای مرکب نه همه شبیه از یکی قیاس بیاید یا دو مقصود

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه  
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان  
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب  
آورده است گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمه ما را بیفزاید  
اختصار را با مصلحت را و بسیار بود که مقدمه ما را تقدم و تاخر  
کند و لیکن بحقیقت آخر برین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را  
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل تختین بادا از  
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آب بادا و همین  
خواهیم که برین خط بیرون شکلی کنیم سه سه که او را مثلث میگویند  
که برین خطی از وی میبندد یکدیگر بود و دوری کنیم و گوئیم که هرگاه  
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشیم و دایره کنیم  
او باز بکشیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم



کرد ب یک مرکز دیگر را لا محاله  
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت  
کنیم و از آن علامت خطی راست

بیاوریم با خطی راست بر ب پس گوئیم که این شکل که اندر میان

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بودند  
 شکل سوم چنانکه گویی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار  
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جد لیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست  
 که در دست جد لیان این مثال که یاد کردیم بوده است از این  
 پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر را همی بنفند  
 حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنسیم و مثال این است  
 که ایشان بیامند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را  
 محدثی خانه را اصل خوانند و محدثی حکم و انگاه بشوند  
 اندر آسمان نگریزند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان  
 را سینه جمعی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند  
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است  
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیزی بود و حکم وی بود  
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست  
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه بود این صفت  
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گویند جستند یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند  
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه باشکلی و صورت دیدیم محدث دیدیم  
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریقی  
 هست ست زیرا که شاید بودن چیزهای هست بخلاف این  
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این  
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف  
 پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر آن  
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که نیکو بخنی زیرک تر بودند دانستند  
 که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند گفتند  
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این  
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه منقتهای وی بشمرند  
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان  
 است و با ستار است و جمعی مستور است و محدث است و محدث  
 نه از قبل هستی است و الا بهر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم  
 بنفس است و الا بهر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلان  
 و نه از با ستار است پس محدثش از قبل آن است که جمعی مستور



پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق  
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن جستیقی و یقینی  
 نیست و اندر پدید کردن مایقینی این را بهماست که دشوار  
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است  
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل میگویند  
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکلی بود و اندر خاکلی مرغان  
 را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمس روی همه وصفها نه کاری  
 آسان است و جتنی باید که همه وصفها شمر دست و هیچ وصف  
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند  
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و نادانستن من  
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی بر من  
 و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی من  
 و تو بدید می و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیز را  
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه سپسند و  
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندیشد و او را  
 شک افند و این دو عیب هرست اندر من را و دیگر آنکه پیش

باد که هر دو صفت یافت مثلاً خانه راسه و صفت بود فلانی و با ستار  
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بیاری بیشتر بود مثلاً خانه  
 محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل با ستاری یا از قبل بچینه  
 یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل با ستار  
 و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و بهمانی  
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم  
 شود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید  
 از زاک و مار و دود و ده آمد از چهار و شمشیر و هر یکی تنها آن حکم نبود  
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی مانند چهارم  
 عیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که  
 اقسام فلانی است و با ستاری و بهانیت یگان یگان و دیگر است  
 و نسیم کنیم که نه از فلانیست و نه از با ستاری و آن حکم واجب  
 نیاید که از همه بهمانی بود آن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود  
 زیرا که شایده که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و  
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و با ستاری را نیست و واجب  
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پیدا آید که بیرون

از فلافی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلافی  
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر  
فلافی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی  
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود  
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردند  
یکی فلافی و یکی باستانی و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان و با  
درست شدی که علت فلافی و باستانی نیست واجب نیاید  
که هر که ام بهمان که مانده بود وی علت بود و لیکن ازین  
و بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بحبله  
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت کرد که هر بهانی علت  
بود آری علت اندر حبله آن چیزهاست که بهمان اند و لیکن  
نه بر بهانی پس برین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است  
و لیکن اندر حبله نیکوست که ظاهری و عامی مردم این  
عیب ندانند و نپذیرند.

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس  
این اقتران و تالیف بود که اندر میان معتمات افتد

چنانکه گفت اند و اما مدت قیاس مقدمات بوند و هر چند درست  
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت جمعی یک گونه  
 بوند و لکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها  
 بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بحکم  
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مستداتی بوند که  
 ایشان را نخت بقیاس و حجتی درست کرده بوند بحقیقت  
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را  
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته  
 نه اند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بوند که  
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند  
 و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین  
 گفتیم بر آئینه ایشان را مستداتی دیگر درست کرده باشند این  
 را آخند بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدگر مقدمات  
 نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق و درست  
 قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل  
 بوند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ادعاهای  
 قیاسها بدانیم تا بر دانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی  
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس با  
 از مقدمها که اندر قیاسها بلیسند و بکار برند بی آنکه آنرا چنانچه  
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات  
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل  
 حاصل بودند همیشه و یکی واهیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی  
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بظاهرات  
 یکی مطلقیات و یکی تخیلیات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود  
 که جزو اول اندر مردم و او را واجب کند و نتواند کردن که اند  
 وی شک کنند و ندانند که هرگز وستی بود که وحی اندران شک  
 داشت و اگر ندارد که بر یک وقعت اندرین عالم آمدن چنان بخیر  
 و چپینری نشنید و چیزی نیاموخت والا کسی او را معنی هر دو  
 جزو آن مقدمه بیا موزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق  
 نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بپستی حکم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جز چه بود و بزرگتر چه بود  
 فرد تر چه بود نتوانستی کردن که قصد یق نکنند بدان که کل  
 مهتر حیز است و همچنین نوانی شک کردن که هر حیز را  
 که برابر یک جز بودند ایشان نیز برابر یک دیگر بودند از قبل  
 آنرا که و هم نمیدانید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات  
 محسوسات آن مقدمات بودند که راستی ایشان بحسب دانسته شیم  
 چنانکه گوئیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه بفراید و بجا بجزاید  
 آن مقدمات بودند که نه تنها اخروثاید دانستن و نه تنها حس  
 و لیسکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی برآید  
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خود که نه از  
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود  
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیامه فزرا  
 و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود  
 که گفت بسیار کس درست شده بود و هر فرد را چنانکه دانستیم  
 که اندر جهان مصر است و بغداد هر چند ندیدیم و شرط تو آن  
 است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک افتد

افتادن کسی را آنکس را هنوز نتواند پس کسی را نرسد که گوید  
 باید که بدین چیز ببردی که حکم وی چون حکم دیگر چیز است از آنکه بوی  
 گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی و  
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و نتواند بحقیقت خودین  
 فکند چنانکه نهر شوند و حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند  
 مقدّماتی که قیاس با جوّیشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات  
 که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشان را  
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین است  
 زیرا که حد که بین و حد مبین خود اندر میان حاضر بوند و بعضی آن  
 بود که هرگاه که هست مدّ یا دآید حد اوسط یا دآید چنانکه در عت  
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اند  
 طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن  
 بجز خویش بدست بداند آن را که نتیجی چه بود و همیاست این  
 مقدّماتی بوند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اند  
 وی باول کار شک کردن و سبب آن و هم بود و عقل و بدان  
 جاگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا انگاهی که بخت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن  
 بود که بوحسب خواهد که آن چیز را بر حکم محوسات داند و آن چیز  
 محوس نبود که پیش از محوس بود و اندر دهم اندر نیاید زیرا که چیز  
 محوس اندر دهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست بم  
 او را خلاف نیارد چنانکه شک نیارد و اندران که کل هست بود  
 از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که  
 ایشان بخلاف محوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم  
 نکند زیرا که خلاف تواش و میست چنانکه دهم گوید که هر چه بی  
 اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و این  
 عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم  
 خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست بهتر شود الا آنکه  
 زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرج افتد  
 و حجت خود خود درست کنند که اینهمه باطل است مشهور است اما مشهور  
 که حسن مشهوری ندارند مقداتی اند که عامه و مانند عامه چنین  
 ندارند که اندر طبع حسد باطل کارست و نه چنان بود لکن از کودکی  
 مردم آن شوند و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند



یا چیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع و لکن خوی مردم از  
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب دمی استقراب و یا سبب  
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم  
 برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان  
 فی شرط گبیه و مثال مشهورات چنان بود که گویند و ادب  
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان حور  
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزدن و چنانکه گویند خدای  
 بر هر چیز قادر است و هر چه چیزی را داند ازین جمله بعضی است  
 است چنانکه مثالها پیشین و لکن برایش بهجت درست شود  
 و اگر مردم چنان انگار داند این جهان بیک دفعت حاصل  
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی  
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر حال و  
 عالم است و دانایان که درایار است و بسیار مشهور بود که دروغ  
 صرف بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهورات  
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و  
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزندگان دیگر

بود و اندر میان منجنان دیگر زد و دگران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نقیض  
 حق باطل بود و غش تبیض مشهور شنیع و بحسب مشهوران بود که عامه  
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشوریش بود و بس این مقدمات بودند  
 مانند این مقدمات پس چون مشور حقیقی را باطلاق گیری و آیت  
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشوری  
 بود که بیرون از ایشان بود و همچنین که گفته آمد مقبولات و اما  
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شوند از کسی فاضل و حکیم و  
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوس مسلمات آن مقدمات  
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا شبهه  
 یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشور یک تن اند که خصم  
 است و مشورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما شبهات حقیقیاتی  
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا  
 مسلم یا آنکه با ایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشورات بظاهر  
 و اما مشورات بظاهر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین  
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت ننگری نه مشهور بودند  
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی بوال

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید  
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که هیچکس را که دست  
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن منظومات اما منظومات  
 مقدمات بودند که قبله گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته  
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس  
 تخلیطی اندر سه دارد و فلان بدشمن مایه پیام فرستاده است  
 پس وی بدشمن کی مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن  
 مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی  
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید  
 کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرای بر آورده است  
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت  
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس و  
 تجربی و متواتری و انچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس  
 برهانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور است  
 و سلماست مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمس در آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا  
 او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلمند  
 و مرجدل را فائده هست یکی آنست که مندر بیانی که دعوی  
 دانش کنند و مذہب های ناراست دارند و راه دشوار  
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی  
 دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند  
 یا مصلحتی و براه برهان توانی که براه جدل و مشورات ایشان  
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علیهای جفری  
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین ماند ایشان  
 را اصلا بود به تقلید و علیهای دیگر درست شود و اصلهای همه  
 علیها احسنه بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا آنگاه که  
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلا را بروی  
 اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس  
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون  
 سبب قیاس جدلی آورده آید برتست و قیاسها بر نیست و آن  
 قیاس را سبب کو تا مل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی  
 کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا  
 نیست و اما مقدمات و مهمیات و مشبهات مقدمات قیاس  
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ  
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیا زمانی کسی را  
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی  
 خوانند تا با زیابی دعوی کن بی بهنر را تا مردمان از وی شنینند  
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما  
 مشهور است بطاهر و مقبولات و مطمئنات مقدمات قیاس  
 خطابی بوند و فائده خطابست اندر سیاست مردم بودند و  
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب اند  
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسنه و کردن  
 هر چه بدین ماند و خطابست را جدا گانه علتی است و کتابی که  
 ما را اینجبار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابست او  
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شریعتیست که هر آینه  
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را  
 اندر شعر افته یا مشهوره از بهر رستی را بکار آمده باشند که از  
 بهر تمخیل را و ما را از جمله این قیاسها و باب بکار آید بطری  
 تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پر بهیر کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر بهر علمی بر طانی را حجه  
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی  
 موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند  
 چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه اندازه مر بهند سه را و چنانکه  
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند  
 بهر علمی از این چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی  
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فیهما و نعم و اگر نبود اند  
 علمی دیگر نمود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع  
 علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن  
 موضوع آن علم افته که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و  
 مربع مر بعضی اند از بار او چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این  
 اثر ذاتی بود مر موضوع بهند سه اچنانکه جفتی و طاقی و بهر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازداری و ناسازداری هر  
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی  
 باید که باول حد این چیز را بداند و اما هستی ایشان آنجکت  
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را  
 درست کند و اما مبادی معتد مافی بوند که اصل آن علم باشند  
 که آموزنده را بآن مبادی تحت باید گردیدن تا انگاه آن علم  
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل  
 است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود -

اقسام مسائل علمهای بر مافی مسائل علم بر مافی با موضوعات  
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم  
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه  
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود  
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اند  
 حساب که بر شماری نیمه در کرانه خویش بود که هر دور را دوری  
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و  
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و شصت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم  
 یا اثری چنانکه گویند هر معنی دار که مباین مقداری بود مباین  
 همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین <sup>نقشه</sup>  
 و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بد و کنی ضرب نیمه  
 وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد و کرد  
 گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش  
 شماری تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود  
 یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بخطی مستقیم که بخطی مستقیم  
 ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند  
 اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه دی چند دو قائمه بوند و اما محمول  
 اندر مسائل علوم بر مانی اثری بود ذاتی خاص مرزات <sup>موضوع</sup>  
 آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر مانی گویند  
 اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند  
 و بس آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را  
 خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته گین



مرزات انجودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حـ  
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بود و نه از بـ  
 چینی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از  
 مردمی است که از هر جسمی است جسمی عامتر است از مردمی  
 نه از جسم موضوعیت که از وی خاصتر است چنانکه دیر  
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دیر نشود و آن  
 چنان بود چون اقلی پنی را و راستی خط را که پسند اند  
 حد اقلی آید و خط اندر حد هستی آید و اندر مسائل علوم بـ  
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محـ  
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط زیست نیک تر با خط گردد و هرگز  
 نگردد که راست مرگد و راست بود یا نبود زیرا که نیکویی و صـ  
 نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان  
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم  
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جل سخن گوید  
 یا خداوند علمیکه نیکویی و صند ذاتی موضوع دنی بود پس محمول  
 مسائل علمهای برای ذاتی بودند و نه هم ذاتی که این ذاتی بود

نیز آنکه ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند  
پس چون شاید معلوم را طالب کردن بحجت برهان -

اقدام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود باری  
و اصولی اصول اولین اندر علم برانی چهار آید یکی حد ها که باشد  
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل  
و دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از آن جمله که اندر ایشان شکست  
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب  
اصل بنحیض ده آمده است که هر چیز با برابر بودند نیمه با می ایشان  
برابر بودند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر  
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شکست بود  
و لکن درستی وی بعللی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و  
انگاه اصل موضوع بود که آموزمان را بنپذیرد و نزدیک وی  
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصداق درست و وی همچون اصل  
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی دار و خلاف آن  
اصل و لکن مسامحت همین کند اندر وقت و مثال این همسر  
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را میخوانند بنام آنکه چهار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه می گوید که باید که پس ندی  
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که  
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود  
 چنانکه میهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای است  
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصنامی علم بر مانی است  
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی  
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه  
 جانوری دهنده نامی مردم را که هر یکی و رای واسطه اند  
 عامتر چون جنبش خواست که مردم را از اصل جانوری است  
 و حیوانی از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که  
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه  
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضروری  
 اگر مستند ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری  
 بنوند شاید که حکم ایشان بگیرد و چون حکم ایشان بگیرد  
 انگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان بگیرد و بس نتیجه ایشان  
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر زبان برود و گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود  
 کمین را و لکن انگاه نشاید که حد همین همین روی ذاتی بود  
 مر اوسط را و الا ذاتی بود همین روی مر کمین را که ذاتی ذاتی  
 برین روی ذاتی بود همین برین روی بود پس اندر نتیجه و  
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی  
 بود مر کمین را و همین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر  
 ذاتی بودند معنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس بر لانی آنچه بایست گفتن اند  
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها با  
 که سخن گفته آید قیاس بر لانی دو گونه است یکی بر لانی حقیقی است  
 و او را بر همان جزائی خوانند و بتاری بر لانی لم خوانند و  
 دیگر هم بر لانی است و لکن بر لانی جزائی نیست که بر لانی هستی  
 است و بتاری بر لانی این خوانند و بجمله همه بر لانی  
 بر لانی جزائی بودند اگر بجز احضای اعتقاد خواهند و جزای  
 دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد متوجه بود و لکن  
 اینجا نه این جزای میخوانیم که جزای حال جزا اندر متشخص میخوانیم

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود  
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن  
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بطلان  
 جایگاه آتش است و را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب  
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که  
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چیه حاصل  
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو حد و سطو  
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خیر  
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس  
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا نخواهد سوختن و تو گوئی  
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش بود  
 چیز را بسوزد اینجا هم چنانی گفتار گفته است و هم خیرای هستی  
 پس این را بر مان لم خوانند و پیشین را بر مان این و شرط  
 بر مان لم نه آن است که میان منطقیان دانند که پیدا کنند که  
 حد میانگین باید که علت حد بین بود هر آینه چنانکه آتش  
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد او

باید که علت بودن حد همین بود اندر کمین هر چند که علت حد  
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شده  
 بود این همین اندر کمین تا سبب جزائی بود چنانکه گوی می مردم  
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان  
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است  
 که مردم جسم است که نخت جسمی مر حیوانی راست و نسبت  
 حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی حیثیت مردمی  
 بهمچنین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است  
 یکی آن بن و آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن ما و آن آنچه  
 چیستی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کرامی پرسد و  
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کج  
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب بل و چگونه است یکی که  
 پرسد که فلان چیست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیست چنانچه  
 مطلب باد و چگونه است یکی آن است که گوی چه بود معنی  
 نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوی چه بود معنی مثلث چیست

بشلت و دیگر آن است که گویی چه بود خود مثلث تنفس خویش و  
 مطلب پیشین از ما پیشتر از این است که سخت باید که بدانی که چه  
 میگوید تا ناگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب  
 دیگر از سپس این است که تا دانسته نباشی که هست گویی که چه  
 چیز است و جواب مطلب با تفسیر تمام بود یا حد ذات اما مطلب ای  
 یا از فصل پرسید یا از خاصه و اما مطلب هم دو گونه است یکی که  
 چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب این مطلب هم از قبیل  
 تصدیق آید و مطلب تا و ای از قبیل تصور آید -

وصیتهائی که اندر معالطات ایمنی و هند و چنانکه بنماییم  
 که حد و رسم چگونه باید کردن و عیت کردیم که از خطای چگونگی  
 پر بهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم شیب اس و برهان چگونه بود  
 و عیت همی که شیب باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی گفتند  
 حاجت نیاید بداند که شیب در سخن و بیاد کردن همه اسباب معلوم  
 و اول همیشه آنست که ترا تا دوست باید کردن بسیار بزرگ  
 قیاسهای آشفته برستی تا زود بدانی که این سخن قیاس است  
 و کدام قیاس است یا نه قیاس است و دیگر آنکه قیاس فضیل کنی

و سرحد بد اسان و بگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک  
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی  
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر  
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم  
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که درست  
 بود و سبب این آفت که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اند  
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع  
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بنود و تنها خانه موضوع بود  
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه  
 صواب آید که بالستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست  
 و سوم آنکه چون قیاس بغضل کرده باشی بگری تا میان حدین  
 و کبین و میان دو پاره نتیجه خلاف شود باید که شرطهای نقیض اند  
 چنین جایگاه یا داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم  
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود معنی دو پنداشته که  
 معنی یکیت و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی بگرویده اند و  
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم



و چشم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف بنوفته چنانکه گویند وی کرد که باشد  
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر سپدارند و همچنین که گویند بید  
 که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد و چنانکه گویند  
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدشته  
 و بدانده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل بر چیز  
 کنی و در ابجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد  
 غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد و چنانکه گویند  
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن  
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا  
 پنج دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که  
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمه های قیاس اندر نگری تا سبب گردان  
 بایشان آن شود که با خویشین اندیشیده باشی که ایشان را نقیض  
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود  
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان را نقیض بود  
 که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا سبب را مقدم خویشین نکرده باشی یا آنکه  
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم صیغه است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر چند بنده را چنان بید باید آنت که هیچ چیز خود  
 نه چنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه نگری تا چیزی را  
 بچیزی درست نه گفتی که آن چیز بومی درست خواهد شد چنانکه  
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنت که دایم کار کننده است  
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و دهم آنکه  
 نگاهداری که مشهوری یا وهی را بجای حق نگرفته باشی و آن علایق  
 که گفته آمده است نگاهداری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود  
 آید و اگر دیگر بود پدید آید پس سخن مشغول شوی خواهی حق گفتی  
 یا محبت نیاید و خواهی حق که محبت و قیاس درست شده است  
 اگر مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و بران بسته  
 و بکار واری و این همیشه نگاهداری و توانی کردن که خطا کنی تا  
 بران کردنی و السلام علی من اتبع الهدی - این است که  
 آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که

اند علم برین علم الهی

فرد المنطق

سید



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین - آغاز علم  
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چینیست  
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است  
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی  
 نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان  
 و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند گونه آن بود که  
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این علم علمی خوانند زیرا که فائده  
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی  
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیجدار بود و دیگر آن بود که از  
 حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویشین بآید  
 و تکلیف آن جهانی بود و چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم علمی  
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان  
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی  
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم  
 شلخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی  
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خدمت  
 و رسمی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم نفیض خویش  
 چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تهمانی خویش یا با نبازی  
 و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد صاحب علم  
 علمی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم  
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند  
 و علم پیشین و علم آنچه سه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم  
 مبانی و علم فرہنگ و یا ضمت خوانند و علم تعلیمی خوانند  
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه انمی این علما از قبل  
 آنست که چینه با آن سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان بیگونه  
 باین مایه محوسات و بآمینش و گردش اندر بسته نبود اما مراد ایشان

تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحده  
 و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این عالم را تصور  
 کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از  
 محسوسات نبوند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبود از مایه محسوسات  
 و از چیزها که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تواند جدا کردن نیز که  
 بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایهها  
 محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی درازی  
 که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کلش چنان  
 چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل انشأ  
 حد کردن مردمی را و هر چه مردمی ماند اندرین معنی الایجاد یعنی  
 و بهم نیست از مادت نایسته و امثلث و مربع هر چند که  
 موجود نبود الا اندر مادی توان او را حد کردن بی مادت و اندر  
 و بهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت  
 بود و حد کردن و توهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه  
 مثل زویم پس آن علم که حال چیزها داند که ایشان نیایزند  
 اندر هر آینه باده و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که برگزینا

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه پیوسته بدانی و باشد که  
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه جسم که  
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون عقلی که شاید اندر جسمی بود شاید  
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها را  
 که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را  
 مایه خاص حسین نبود چنانکه شکلهما و چنانکه شمار از جهت آن جا که  
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و سیوم علم طبیعی  
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن با اندرین سه گونه علم نظر  
 پیدا کردن موضوعات این سه علم فطری تا موضوع این  
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و باندریافت مردم  
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندروی بیشترست و موضوع  
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر  
 گردش و دراپارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی است  
 و اندروی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش  
 دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی است و چون  
 بتفصیل گیری اندانده و شمارست و علم هندسه و علم حساب

و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم افعال و علم اکثر  
 متحرک و علم خیل و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین  
 موضوع وی نه چیزی است جزئی بلکه هستی مطلق است از آن  
 جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن حالات است  
 که هستی را از قبیل خودش دور ذاتیت چنانکه اندر آموزش  
 برهان گفته آمد و اما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن  
 اند که موجود را در هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود  
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجز مسئله موضوع یکی ازین دو علم دیگر  
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم  
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دور  
 بودن و مرستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست باید که شمار  
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دور بود  
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن  
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و اندازه  
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و  
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن



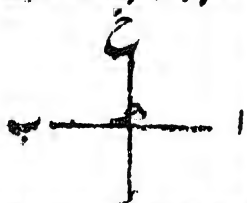
و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن معلول  
 بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که  
 وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش  
 پذیری را نه و همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن  
 و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریسته  
 اندر سهیهای که مرجه هستی را بودند نه مر یا ضی را یا طبیعی را پس  
 پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریده کار همه چیز را و یگانگی  
 وی و پیوند همه چیز را بوی همه اندرین علم بود و این پاره این  
 علم که اندر توحید نکرد و را خاص علم الهی خوانند و علم توحید  
 گویند و اصلاهای همه علما اندرین علم درست شود و این علم  
 را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا جهد کنیم  
 بادل بیا موزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی  
 خدا یتعالی جل جلاله -

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و اغا  
 کردن به نمایش جوهر هستی را نزد بشناسد بی حد و بی رسم که  
 او را حد نیست که او را جنبش و فصل نیست که چیزی از وی غایت

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری  
 باشد که نام دراز بانی دون زبانی بشناسند پس بدبیری  
 آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بت از وی گفته باشند  
 بیارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن ست که همه  
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت برد و گونه است  
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی می  
 اندر چیز می دیگر ایستاده بود که آن چیزی می وی هستیش خود  
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی  
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیز دیگر که بایشان  
 هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی را  
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه  
 موضوع خوانند هر چند که به موضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند  
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی  
 حقیقی بود و مابقی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیز دیگر  
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی  
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در بالفعل بودن حاجت بود و بان چیز که پذیرد و چنانکه بهتر  
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه پیوسته  
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که پذیرفتن  
 هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را پیوستی خوانند و ما را  
 خوانند و پارسای ما به خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود  
 صورت خوانند و صورت جوهر بودند عرض این قبل را و چرا  
 جوهر نبود و جوهری را که بالفعل قائم است بذات خویش اندر محبت  
 بوی جوهری شود وی اصل آن جوهر است و چون عرض  
 که عرض سببش جوهر بودند اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی  
 میوه‌ای چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون  
 حقیقت آتش و طبیعت آتش و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم  
 چون جان جدا یا ماده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیش جسم خواهند  
 جوهر مرکب از مادیت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی  
 اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر  
 چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد بچپ که نه یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که  
~~ل~~ ~~ح~~ و چلیپای تختین خط ح و راست ایستاده  
 بر خط اب نه سوی آمیل دارد و نه سوی  
 لاجرم زاویه ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه  
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ر ح راست نه ایستاده  
 است که ازان سر که نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن  
 سر که نشان وی ه است میل دارد سوی ح پس زاویه ال ه  
 خود تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه خود ترست  
 و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه پهن ترست از قائمه و را متعجب  
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی تنهی اند روی درازی  
 دیگر بایستی برنده در ابقایم و درازی سوم بر آن هر دو درازی قائمه  
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پشین بروی بوده و هر چه اند روی  
 این سه درازی می نشاید نهادن برین صفت و جو هر بود آن را جسم  
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی تختین را خاصه  
 درازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنای و عرض خوانند  
 و سوم را استبراد و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بودند

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندری  
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و پنج پاره اند  
تو در پاره کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنای مستقیم آنچه  
معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندری  
چنانکه پاره موم را بگیرد و او را درازنا بدستی کنی و پهنای دو انگشت  
ستبر انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا درازنا هشت و دیگر بود و پهنای  
دیگر و ستبراش و دیگر صوت همیشه بجای بود و این هر سه اندازه  
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بودند اندری و صورت  
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه  
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک  
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنای  
ستبر مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم وی  
جسم است و میان این اندازه ها آرنی برخی جسمها را اندازه همیشه  
بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم  
بود چنانکه سیاهی لازم مرصفتی را و چنان چون شکلی لازم و لازم  
بودن دلیل آن نبود که بیرون و عرض نبود و این بجای دیگرید

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسمیت اند  
 آنجا که مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست  
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن  
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوجه و نه بفعل و سوم  
 مذهب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید  
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن نارسا استی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان  
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که  
 که پذیرائی آن بوجه است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لایم  
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اند روی انشایی  
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرخص را نه پذیرد  
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیز را پذیرفته  
 بود آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود  
 می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اند پیوستگی  
 نیست پس اند چیز دیگری است که آن چیز پذیرای مرده است  
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

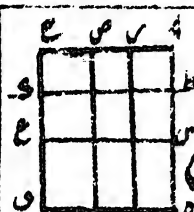
پس چیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندر وی است  
 و با وی است و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود جز صورت  
 بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن  
 صورت و از آن ماده است جسم آیه چنانکه از چوب و گردی گوی  
 آید پس صورت جسمی مجرد است از ماده نیست  
 پس اگر در آن نارا استی اندر جسم اما ندید مردمان که پیدا  
 که با وی جسمی جزو اندر ناسخ و از ترکیب ایشان جسم آید هم  
 ندی خطاست زیرا که از دیرین نبود چون جسم جزو ترکیب  
 کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مرد و کرانگین را از یکدیگر  
 جدا دارد چنانکه یکدیگر نرسند یا جدا ندارد که یکی بدیگر نرسد اگر  
 چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این دو  
 کرانگین چیزی را با و از میانگین که آن دیگر است و پس  
 اندر میانگین دو جا نگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین  
 بود که میانگین هر یکی را با و چنانکه یکی را از دیگر باز ندارد  
 همه یکی اندر همه دیگر بود و چنانکه هر دو جسم چنانکه یکی بود  
 آنگاه چنانکه دویش از آن یکی نبود جدا ماند و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوی ازین جز با که گردانید بهتر از یکی نبوند همچنین  
 اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار  
 هزار گرد آید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذہب دارند بگویند  
 که میانگین کراکیان جدا ندارد بلکه گویند دو کراکین یک از دیگر  
 جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

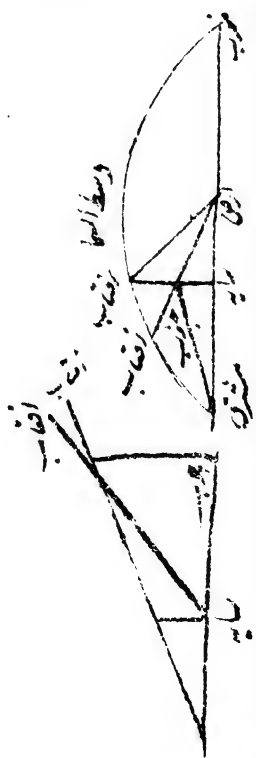
برهان دیگر بر محال این مذہب و ہم کنیم که پنج جزو بر یک و  
 نهاده آید ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار  
 نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم بند  
 شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره  
 این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر  
 وی آید یا هر دو بایستد و بجنبند و هرگز فرمان نبرند و خود داند که  
 شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و الحاقه جزو میانگین  
 بدو نیاید شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا  
 فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر  
 رسانند تا جزو منقسم شود ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دیگر حجت شش جزو بنهم  
 یک رده و شش جزو ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ دیگر هم برابر ایشان چنین



که صورت کرده ایم یک رده را نشان آب و یک رده دیگر از  
 دو جزوی از آب خواهند شدن و جزوی دیگر از دو جز  
 خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که تخت برابر شوند  
 و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنیم که جنبشی ایشان هر دو یک  
 سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن  
 جز که علامت وی است جزو است و برابر رط است  
 اگر برابری ایشان بر سه وجه افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار  
 اگر برابری ایشان بر روط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار  
 یکی بر سه بود و یکی بر رط تا یکی بر سه بود و یکی بر رط  
 پس شاید که برابر شوند پس شاید که در گذرند و این محال است  
 و سوم محبت از چهار جز خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جز یکی  
 و چهارم چسبند دو دیگر بنیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت  
 و اما این را جدا جدا نهاد ایم تا بحسب دیدن  
 و لیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این  
 چهار خط که ا ح ط ه س س ح ه و نشان



ایشان است و میان چیزی نه گذرد  
 عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های  
 سرخ اند پس دو خط آج ط گ چند و خط ع و است از  
 جهت طول و معلوم است که خط آج مساویست مرمری را از خط  
 آه و ر ج پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض  
 مساویند و نیز معلوم است که خط آج مساویست مرج و سبیل  
 قطری پس بر حکم آنکه اجزای مثل ترکیب کردیم پیش که نقطه های  
 سرخ را شانه زده علامت کردیم برین  
 چهار خط واجب کند با خط آج مساوی  
 باشد هر خط ع و منحنی آه مساوی باشد  
 مرد را زیر لازم هر جهت که بگیرد منتهی در اینجا  
 نقطه سرخ منی چه طول و چه عرض  
 و آنچه بر سر ضلع آج هم خط است  
 و این محال است که منتهی شود  
 به بسیاری چهارم چیست  
 جوی راست و منتهی می آید



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد  
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خطا  
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بکند اگر هم آنجا باشد خطی راست  
 و و شلخ دارد و این محال است و اگر بچند با جزئی چند یا بیش یا  
 کم اگر جزئی چند هر گاه که آفتاب جزئی چند گردش آن  
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و  
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو  
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهینین یا الماس  
 و در بر خوشتن بگردانیم آن جزو که اندر میان بود گردشوی  
 خرد تر بود از گردش جزو که آن پس هر گاه که کرانه جزوی  
 بر روی سیاه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو  
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد همه جزو های آن  
 دیگر جدا شوند با کسار کین بجنبه و میانگین بایستد و تواند  
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و در از یکشم بطاهر تر  
 کردن و اینجا مجتبه های دیگر بسیار است ولیکن این کاهیت است -  
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزایا و او را بحقیقت جز نیست تا نگویند  
 والا او را اجزایا بود و بعد و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد  
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کناره  
 تا تحت به نیمه نرسد و چون نیمه را کناره نبود هرگز جسم  
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود  
 نگویندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نگویند یا بسبرین  
 یا بچیزی که اند روی پدید آید یا بوجه و مایه جسم پذیرست  
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود  
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازه را  
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را او را اندازه بعینه  
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد کو چک و آن هم بعینه  
 جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اند  
 طبعیات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورتی خالی نبود و بی  
 بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پنهان  
 در او است برادر و چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوسی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که  
 بوی اشارت بود و بوی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود  
 باید که در اجتهاد بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت  
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از  
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود  
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس  
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود الگانه بجا  
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضدیت  
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت  
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پذیرد  
 آید اولیستر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت  
 با او یک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه  
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیستر بود که صورت بوی بر سر  
 او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اند  
 وی پیدا آید از کل آن جایگاه اولیستر بود و الا هیچ جایگاه  
 اولیستر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می‌باشند پس وی بجایگاه می‌بود و بوی اشارت بود  
 و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال است پس مادت صورت  
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل  
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی  
 جوهر است و پنهان است که مادت جسمی بخود چیزی بفعل است  
 و صورت جسمی عرضی است لازم مراوراکه ادخودی وی بخود  
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی آه  
 بود زیرا که بخودش اشاره هست یا نیست اگر بخودش اشارت  
 پس بخودش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی  
 بیرونی و اگر بخودش اشارت نیست آن محال باشد لازم  
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه در بخودی اشارت نیست  
 حامل خبریست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت است  
 آن چیز را خاص جاگاه است و پذیرای و را نیست پذیرا  
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی  
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا پس  
 وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسم است

بآنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی  
 که ذرا چون بخود پهلای جا یگای هی دار و مخصوص و شک نیست  
 که آن جا گاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی  
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود بشتن بودی و آن طبع  
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی  
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی  
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی  
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی  
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسته شدن را  
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبعها اند  
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از  
 تمامی که بوی چسبندی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد  
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر  
 پدید آید که یک چیز می جدا از محسوسات بود -

پیدا کردن حال عرض پس عرض و گونه بود یکی  
 آنکه صورت بشتن تو او را حاجت نیفکند بآنکه هیچکدام نه بپذیری جز

وی و سیه و ناز جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره  
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی  
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه  
برافند و قسمت بود و یکی ویشی بود و این را چند می خوانند و  
بنازی کیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود و اندر جوهر که  
صورت وی تصور حاجت نیار و بچیزی بیرون نگردین و نه  
و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونه خوانند و بنازی کیفیت  
مثال کیت شمسار و دراز او پهنای و ستر او زمان و مثال  
کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی  
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و  
سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی  
و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و  
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بنازی این  
خوانند و یکی کسی که بتازی منی خوانند و یکی نهاد که بتازی  
وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش  
که بتازی ان لفعیل گویند و یکی بکنند می که بتازی ان لفعیل خوانند



اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت  
 دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مرید را  
 از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادر  
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود و اندر جای خویش  
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و مستی بود  
 چیزی بود و اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را  
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های  
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون  
 و پایی و سرواندا معهای دیگر را نهاد های ایشان سوی جهت ها  
 راست و چپ و زبر و زبر و پیش و پس بحال بودند و نشسته  
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود  
 چیز مرچین را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است  
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و ختن  
 انگاه که همی سوزد و اما ان نیفعل چنان بود چون بریدن  
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق  
 میان اضافت و میان این نسبت های دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بویست چون پدری که  
از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس  
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیهای  
پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان است  
و گونه است یکی پیوسته که بتأزیش متصل خوانند و یکی گسسته  
بتأزی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که  
جز یکی اندازه اند روی سیاهی و اند روی جسم بقوت بود  
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد  
دراز او پنهان بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن سطح  
خوانند و سوم سبب جسم چون بریده شود کنار روی که توان  
بود که بساوس بر روی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن  
سطح بود و بجهل روی روی جسم است و وی عرض است زیرا که  
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا  
کرده آید و خط همچنین کنار سطح است و نقطه کنار خط است و  
نقطه رایج اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که  
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض

و خط و نقطه اولتر هرگاه که و هم کشیم که نقطه بجنبه در جا گاهی  
 از جنبش خط آید اندر و هم هرگاه که و هم کشیم که خط بخلاف آن  
 جهت بجنبش و ی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت  
 بجنبش و ی اندر ستر اوسعق آید و پنداره که این نیست  
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت  
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن  
 جا گاه راستبر و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط  
 سطح آورد و سطح ستر آورد و اما زمان اندازه جنبش است  
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن  
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که  
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همایه  
 بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این  
 را بآن پیوند و چنانکه میان دو خط پاره که همایه بوند  
 و هم میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی میان  
 دو پاره زمان اکنون که بت زایش آن خوانند و گوئیم که  
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که

چیزهاست عرض است چنانکه گویی یکی مردم و یکی آب  
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی  
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی  
 آب و دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء  
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است  
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود  
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند  
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود  
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی  
 سیاهی و هر چه بومی ماند گوئیم که بخویشتن نایسته کاند چرخ  
 نایسته و اگر بخویشتن بایسته و ایشان قسمت پذیرند  
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود  
 برابر حس بودند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت پذیرند  
 و با ستمهای گذشته باید که چهرائی این بدان و اگر قسمت  
 پذیر جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم نپذیرد بودیم  
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز  
 قیمت پذیری و قیمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود  
 بود پس سیاهی اندر جسم بودند بیرون از جسم و شکلهای  
 نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود  
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی  
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل  
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود  
 است زیرا که مادانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دوگون  
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده  
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لامحاله ایشان بایند  
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان  
 موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بپلی یا باشکلی  
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و اما ایشان  
 را متناهی گرفت ایم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان  
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبعها مختلف  
 اندر جوهرها مختلف فعل مختلف آید تا جایی زاده که کند و جائی

خلی یا مجملہ صورتہای مختلف کند پس باید کہ آن شکل را آنگنا  
 مختلف بنود پس باید کہ گرد بود و چون بریدہ شود جسمی گرد آن  
 جا نگاہ دائرہ بود پس بودن گردی و دائرہ کی ممکن است پس  
 پدید آید کہ سیاہی و سپیدی و شکل بی موضوع نہ ایستد و اورا  
 چیزی باید کہ اندر و بود پس پدید آمد کہ ایشان اعراض اند  
 و همچنین ہر چہ بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند  
 اما آن ہفت دیگر شک نیست کہ ایشان اندر موضوعی اند زیرا کہ  
 ایشان پویند چیزئی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید کہ نفس  
 خویش چیزی بود تا اورا نگاہ بزمان یا مکان یا بچیزی کہ از وی  
 آید چون فعلی یا بچیزی کہ اندر وی آید چون انفعالی کہ پیوند  
 نسبت بود کہ تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بجالی نتواند  
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانندہ تیر حاصل  
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانید پس این ہم  
 عرض اند پس ہستی برودہ چیز افتد کہ ایشان جنسہا فاعل برین  
 چیز ہا اند جوہر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع  
 و ملک و ان بفعل و ان بنفع و ان بفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چگونگی نه است مردمانی که ایشانرا  
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک  
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود  
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که است  
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود  
 و میماند هست که بر کیفیت افتادی معنی جوهر کیفیت نبود پس  
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیتی کیفیت هست  
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری  
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که  
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک  
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود بل که این  
 سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هر گاه که گوئیم  
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نسبتی  
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز  
 دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چه بگویند دیگر بود و این باز ندارد که  
 جوهری عام بود که همه متفق بودند و می معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی و لکن هر چند چنین است هستی  
 برین ده نه چنان بر افته که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را  
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سمیعی بر برف و بر کاف  
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان با مطی  
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افته بی هیچ اختلاف بلکه  
 هستی تحت مرجو هر را هست و میانی جو هر مرگست و کیفیت  
 و اضافت را و میانی ایشان مرآن باقی را و هستی سیاهی پدید  
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را  
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین  
 چیزها پیش و پس افته و بکما میثی هر چند بر یک معنی افته چنین  
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی  
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل  
 را شاید گفتن که چیزهای مردم را جو هر که دو سیاهی را لون  
 که دو شاید گفتن که موجود که و پس این برده را ماهیت است  
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چار یا بودن وی شماری  
 بدان صفت که هست و هستی او را ائیت خوانند بتازی و ما



دیگرس و انیت دیگر و انیت ایشان را جدا از ما هست است  
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و مال عرضی مر آن  
 نه را همچنین است که هر یکی را ما هست و می بخودیش هست و عیش  
 بقیاس آن چیز است که اندرومی بود و اندر بعضی از ایشان  
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس  
 با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند  
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست -

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم است  
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند  
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی پرونی  
 از نفس مردم یکی هستی است بحقیقت یکی چون مردمی یا چون  
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار است تا قوی  
 پیدا شده اند که یکی نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر  
 عمر و ست و چنانکه یکی پدر مرپران بسیار را اما یکی آفتاب  
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این  
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در دهم مردم و اندر اندیشه وی که در از مردمی یک  
 صورت نیستند از اول آن که یک تن مردم را بید که آن یک  
 صورت را همه صورت های مردمی که اندر مردمان همیشه روست  
 یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت  
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیست چنانکه اگر  
 چیزی آمدی سپس ندید که نه عمر بودی که شیر بودی از وی  
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشت های بسیار بودند یک  
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود  
 و اما نشاید که بیرون نفس دهم و اندیشه یکی مردی بعینه بود  
 یا یکی سیاهی بعینه دوی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان  
 موجود بود والا آن یکی مردی بعینه اندر وی علم حاصل شده  
 بودی چون افساطون بودی و جمل در وی حاصل بودی  
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چنین بعینه هم علم بودیم  
 نبود دهم سیاهی بود دهم سپیدی بود و نشاید که حیوان یکی  
 یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نازنده  
 و هم ناپرنده و هم بد و پای و هم بعینه چهار پای پس می آید

که معنی کلی از آن جهت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه  
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه  
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه  
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود  
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی  
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جزئی  
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص  
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه  
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی  
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن  
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی  
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی  
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن  
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل  
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن بسبب  
 دو بود و هر یکی را بسبب وی آن سیاهی خاص بود و داشته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که  
 فصل و عرض اندر جدا شدن است شدن معنی اندر عام آید  
 و لکن اندر ماهیت وی اندر نیاید مثال این حیوانیت که  
 مردم را هست و اسپ را هست معنی حیوانیت هر دو را هست  
 حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت  
 است و اگر یکی را از این دو متمم نبود وی را حیوانیت نبود  
 که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان  
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرط نیست اندر ماهیت  
 و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبود  
 آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان  
 مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود  
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان  
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسپ چنانکه  
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت  
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود  
 بهستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل حیوانیت

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولی  
 بود و واجب تر پس هر چه را ماهیت انیت بود و افاضل مختلف  
 نکند و عرض مختلف کند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که  
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود  
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید  
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است  
 بدانکه آن نوعیست چون دبی و پخی و چون نتوانی او را موجود  
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس و چنانکه  
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی نیاید  
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چنان  
 است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش نیست  
 حاجت نیاید بکدامیش و لکن حاجت بر صفهای مؤخریش منانکه  
 گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفهای  
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چاروی که وی خود حاصل  
 شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا  
 نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود با  
 وی خود آچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا چیز  
 بیرون بود مثال نختن گرانی و فرو شدن که سنگ را از  
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود  
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی  
 بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا و را سبب  
 بود یا نبود و اگر و را سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود  
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه و را بچیز خود  
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون  
 و را سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اند  
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود  
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باشی باید که آن چیز را که سبب بود  
 نخت هستی خود حاصل شده بود تا دیگر نیز بوی هست شود  
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است  
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر  
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا هیچ روی اندر ذات

وی بسیار نیست چنانکه نقد و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی  
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان  
 بود که چپیسری کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن  
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتها متصل که  
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن برپا  
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که  
 چپیسرهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند  
 مردم و اسپ یکی بجوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند  
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان  
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعضی  
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است  
 و این یکی نسبت یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی  
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع  
 است و بدانکه محببتی یکی است بعضی کمیتی و مانند کی  
 یکی است بعضی کیفیت و برابری یکی است بعضی وضعی و  
 همچنان یکی است بخالصیتی و بسیاری برابری یکی است چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست  
 دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بپشت  
 و از باب بسیاری ست جدائی و جزاوی که بتازی  
 غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که  
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه  
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین  
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف  
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم  
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان  
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود  
 و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون ناپودن چیزی  
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیزی  
 که سردی اندروی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی  
 بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود بر پایه سردی  
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن  
 بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسه و مانند بی آنکه



چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی  
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این  
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود  
 که وی بشود و دیگر بیاید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی  
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب  
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب  
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف را <sup>صفت</sup> اخایه  
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند  
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم که تقابل  
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن  
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد  
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلافت  
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی  
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که  
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها  
 بسیار بودند چنانکه گوناگون میان سیاهی و سفیدی که نختی بآن

کناره نزدیکتر بود و بختی باین کناره پس صند با ضد انبار  
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین  
 بودند و همچنین عدم بالکه نیز انبار بودند اندر موضوع انچه  
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انبار می ایشان اندر  
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس نهند  
 و فیتی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بومی مقرون  
 کنند و آنرا نامی نهند و نام غره کند تا پندارند که وی ضد  
 آن بود که هستی مادی مستردن بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی  
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه نبود چون  
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق  
 چیز است برابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است  
 که نه بر چند این نه است و آن نه این است میان ایشان  
 تقابل هست و نیست نه تقابل ضدی و برگر آن عدد  
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود  
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و باید دانست که  
 ضد هر چیزی یکی است نه یرا که اگر میان بود میان وی و

و میان صندش و صندوی چیزی بود برابر روی و از آن جهت  
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر  
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر صند بود و سخن  
 مانند آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را  
 جز یک چیز صند نبود و اگر میان بود صند آن بود که بغایت  
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود صند نبود که نه بود  
 بسوی آن صند و صند آن بود که بغایت دوری بود بران  
 راه و هر چه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود بر صند  
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پس بود  
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بزمان یا  
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود و اندر هر چیزی یا اینجا یا  
 نزدیکتر است بعضی بنها و مردم بود و با اتفاق چنانکه بعضی  
 بیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود  
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم بیش از حیوان بود و حیوان  
 بیش از انسان بود و هر چه منقسم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از کمه آبی کوفته پیش  
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان  
 و حیوان پیش از جسم اما مقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که  
 آن که بآن کناره که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی  
 بیشتر بود چنانکه آن صنف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما  
 مقدم بطبع آن چیز بود که چون و را بر گیری چیزی دیگر خیزد  
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد و چنانکه یکی  
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری  
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما مقدم بشرط و فضل خود  
 معروفست و اما مقدم بر زمان نیز هم معروفست و اما  
 مقدم بذات آنچنین بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم  
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک  
 زمان و بیک جای بودند یا نبود مثال اینکه بیک جای  
 بودند جنبش جنباننده چیز بوختن و لبودن که هر دو بیک جا  
 جنبید و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است هستی  
 وی نه از آن جنبشست و هستی آن جنبش از ویست و این

قبل حـ و ر و ا دارد که گوئی چون این بجنبه آن بجنبه و نه گوئی  
 که چون آن بجنبه این بجنبه و گوئی که تخت این باید که بجنبه  
 یا انگاه آن بجنبه و نه گوئی تخت باید که آن بجنبه تا انگاه  
 این بجنبه و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی چنانکه  
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و د باین آن خواهی که باید  
 زمانی بود که اند روی تخت یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو  
 بود بلکه ر و ا داری که همیشه یکی و د و بیک جای بودند اند <sup>یک</sup>  
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول  
 هر چیزی که و را هستی بود نه از چیزی معلوم هستی آن چیز معلوم  
 بوی بود و را علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول  
 وی خوانیم و هر چه جز و چیزی بود هستی خود نه از آنچه <sup>بود</sup>  
 هر چند که بود بی آن چیز نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت  
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود  
 نشاید که هستی جز و از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات  
 خویش سپس هستی جز و است پس هر چه بهره است از وجود  
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پارو از وی بود و یکی که بیرون  
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود آنچه اندر ذات  
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهیست بودن وی اند  
و هم واجب بود بهیست بودن معلول بفعل بل بقوت  
چنانکه چوب هر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب  
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت  
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است یا بهیست  
بودن وی اندر و هم واجب آید بهیست بودن معلول یعنی  
چونکه و هم گنی که او بهیست شد اندر عالم آید که معلول  
بهیست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری  
خوانند و دوم را علت صورتی خوانند و اما آنچه بیرون  
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود  
که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از وی است پیشین  
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی  
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبود وی خانه موجود  
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و هم

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس در و گریستی  
 وی در و گریسته شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیاید  
 و کل غرض خانه نکردی پس سبب همه سببها آنست که غایت  
 بود غایت بود و هر فاعلی که در اند فعل عرض بود باید که  
 هستی آن عرض نیستی وی نزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو  
 یکی بود عرض عرض نبود که انچه بودنش بنا بودن یکسان بود  
 اختیار بودنش بر بنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین  
 بود غرض نبود و سوال چسرا کرد لازم بود که چون بودن و  
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت  
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض  
 بود و را چسبزی بود که هستی آن چیز بومی اولتر بود پس در  
 بیرون از ذات خویش چسبزی بود که بومی بهتر شود و تمامتر  
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده عرض  
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر  
 غرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال  
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندرف فائده دان

غرض نبود و اگر یکی او الترس بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار  
 تر بود و لکن اگر نه بد آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و این چیز  
 که تمامست و او الترسست نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس  
 میرعلتی که او را غرضست غرض تمام کنند و دست و شاید  
 که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از او معلوم لازم آید نه غرضی  
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنشش بر تر از جز او غرض بود علت  
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجزا چنان بود که وی  
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی  
 کار کنند و دیگر اسامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً  
 کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفکند و وی  
 نه افکند و بود که افکند سقف آن کرانیست که اندر ویست  
 و لکن و را آن ستون سامان منهد افکندن همی نداد پس چون از  
 زیر بشد کرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقموس یا خنکی آورد  
 بدانکه صغیر بر دو تا طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو  
 گونه هست نیز و لکن اندرین کفایتست هر فاعلی که فاعل بود  
 یا بطبع بود یا نجو است یا بعبر مبنی که آید آنکه بطبع بود چنان بود



چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که  
 مردم که چیزی را بجنبانند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب  
 چیزی را سوزانند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع خود  
 فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب مانعی بود  
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا  
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر زهت  
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود  
 بودن چیزی از وی او کمتر نبود از نابودن چه تا اکنون  
 نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا بطبع  
 نوا آمد یا حواشی نوا آمد یا عرضی نوا آمد و آن حال که نوا آمد اگر کسی  
 از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بر آن  
 حال بجایست که چه از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن  
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا  
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر  
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود  
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن حال متناهی بودن هر چه و پیشی و پس است  
 متناهی بودن علتها می خاص پیشی و پس با طبع است چنانکه  
 اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هست که از هر که ام  
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندروی پیشی و پس است بطبع  
 با وی معناریست که او را بهر با که بوند همه یک جای حال  
 و موجود بود وی متناهیست برهان این آنست که اگر شمار  
 بی نهایت بود اندر چیز با که ایشان را بطبع پیشی و پس است  
 یا مقداری بود اجزای وی موجود هم شاید که بجای و بعدی  
 از وی اشارت کنیم بحس یا بنجر پس آنچه نامتناهی خط  
 با د آ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آ تا د اندازه  
 با شماری بی نهایت بگرفتیم ا ح د اگر از وی ب  
 بی نهایت بود ج د بروی بفرزای ج ب بی نهایت بود اگر  
 از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهیم د ب را منطبق کنی بر ج ب  
 تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو  
 برابر بوند و این محال است که کم د ب است و بیش ج ب و  
 اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانه ب متناهی بود و ج ب

بروی یادتی دارد چند معتمد ار ج و قنای پس ج بنیر  
 مستنای بود پس پدید آمد که چنین <sup>پیش</sup> مقدر بی نهایت نبود و علتها  
 یعنی علتها می فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت  
 علت بود پیشی و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوند  
 پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها  
 بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود بی الا که ورا علتی بود  
 یا از ایشان علتی بودی که ورا علتی نبود اگر یکی بودی که ورا  
 علت نبود بی نهایت بودی و بی نهایت نبود اگر هیچ  
 نبود بی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و  
 حاصل بودی بفصل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از غیرها  
 بی نهایت آن جمله است برآئینه تا معلول نبودی که وی  
 از معلولات حاصل است و از آن جهت که وی جمله معلول  
 است ورا علتی باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بودیم  
 از آن جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که معلول  
 بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند -  
 پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مرعینهای بسیار <sup>ند</sup> اگر

و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی  
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که اندر و حرکت شاید که  
 فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت متفعل آن حال  
 بود که بسبب و چیز می پذیرد و چیزی بود چنانکه اندر موم بدست صوت  
 و هر چیزی که حاصل بود و را بعلل خوانند و این فعلی  
 حاصلی بود نه فعل کردن آنکه در سرد بدن سبب غلط افت  
 و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن و را که وقت  
 تا بودن بود قوت خوانند و بدین جهت می خوانند هر چیزی را  
 یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بودن و سبب نیست باید  
 که این شاید بودن و چیزی بود پس اگر شاید بودن و هیچ چیز  
 حاصل نبود و را شاید بودن تا چیزی بود پس و را شاید بودن  
 نبود پس و سبب نیست که بود پس هرگز نبود پس شاید  
 بودن چیزی بودن که چون و حاصل شود تا مد و هر چیزی  
 که به بود یا جوهر بود یا عرض و سبب جوهر سبب است  
 خویش بود و سبب شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیا  
 آن چیزی بود که شاید که بود پس و جوهری نبود و ضرر پس و

خالی بود اندر جوهر تا جوهر بود یا حال و اگر جوهر بود یا حال  
 و آن حال شاید بودن است لامحالہ آن عنصر چسبند بود  
 و مادت و که هر چیزی که اندر دشتاید بود چیز بود و آن مایه  
 و در بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر دشت آن  
 حال بود مادت بود و بهر حال مادی بیش بود بهستی آن  
 چیز را و محتاج بود بمادت که از بود پس هر چه بود پس آنکه  
 بنوده بود بزمان و را مادی بود که قوت بودن و اندر دشت و اگر  
 کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید  
 زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بروی قدرت  
 بنوده خرد نه پسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود نفس خویش  
 بر دقت قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس شاید بودن به  
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لامحالہ چسبند و دیگر  
 بود که اورا اندران مادت موجود آورد چنانکه پیدایش کنیم پیوسته  
 قوت فعلی دو گونه بود یکی بر گردن بود و بر بنا گردن نبود  
 چون حرارت که بر سوختن است و بر سوختن نیست و یکم آن بود  
 که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بود پسندد

و خواهد نه پسندد و لکن خون خواست درست با این مقرون  
 شود و مانعی نبود شاید که از فعل نیاید که هرگاه که توانائی  
 بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود چون  
 شکمی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت  
 حیوان چون بار اوت معترون شود چنان چون قوت پیشین  
 شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که قفل از وی واجب است  
 که چنین قوت فعلی یا انفعالی گردد آید و قوت انفعالی تمام  
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید  
 بکلمه هر چه طریقت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که  
 واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل  
 نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان  
 شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که نیاید  
 و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا  
 طبیعت موجب نیست پس طبیعت درست نیست یا خواستش تمام  
 نیست یا از حالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فاعلش مر  
 وانش راست و انش حاصل نیست و وی چنان است که نشاید

که از وفی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت  
جالی باید که بیاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی  
آید بواجب آید -

منوون حال هستی واجب ممکن هر چه و را هستی هست یا  
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب  
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود ممتنع بود نشاید که  
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد وی پس باید که بخود  
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع  
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط  
نبودن علت چیزی دیگریست و چون بخود وی اندر نگری بی  
پیش شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت  
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل  
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری  
بی شرطی طبع و را ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس  
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود و لکن  
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس هر چه

و را وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود  
 بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن  
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن بشود  
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنش علت  
 باید که بشود تا واجب شود که بود و از علت و از آن بود که پیوند  
 وی با علت تمام شود که شش طهای همه بجای آیند و علت  
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که  
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد و نشاید  
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد به جهت سبب زیرا که اگر بی سببی  
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی نمی از سبب بود پس و بسبب  
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود  
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و بخیزی که آن  
 چیز را پیوند بود بوی یک به دیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود  
 هر یکی به آنکه سبب دیگر است پیش از وی بود و هستیش پیش از  
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است هستیش پیش سببش وی



بود پس هستی وی هم بیش و هم سببش و هستی وراثت بود هستی که  
 نبود الا سبب هستی وی بس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مر  
 دیگر را سبب بنهند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بزرگ  
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا  
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود  
 و رازیان ندارد پس و را با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر  
 نا بودن دیگر جز وجود و رازیان دارد پس وی بخود واجب  
 نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از  
 نا بودن اولیتر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود  
 نا بودن بنا بودن سبب اگر از خودش بودی خودش بخود واجب  
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سببش  
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز  
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب  
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو  
 واجب بذات میشوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز  
 نبود و محصور نمود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی نیست -  
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز  
 نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجود وی حاصل می  
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی  
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورده  
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی  
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اند  
 زمین و نزدیک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی  
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را  
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غده  
 همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در هستی حاصل شد او را  
 سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکشند اما مثال است  
 که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکنند و پیش دیگر  
 حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را  
 دیگر باره بکشند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بدانند  
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اند روی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست  
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس  
 درودگر و خانه که موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد  
 جز با خانه است و طبع آن جز با که واجب کند ایستادن خانه  
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون با  
 داشته شود باید پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن  
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا  
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا  
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی  
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت  
 بلکه مجاز است چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که مجاز  
 است که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی  
 بود و آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با  
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز نیست که وی موجود است  
 چنانکه پیشتر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان  
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز

چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود و را دو صفت است و هر چه  
کننده بود او را نیز دو صفت است یکی که هستی از وی است و  
دیگر که از وی نبود پیشتر رس کرده را نبوند یا کننده یا از جهت  
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت  
هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت  
نابودنش چیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود  
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی  
و دیگر از جهت آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از  
پس نیستی است خود چیزی است که در هستی مینماید که آن هستی  
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود  
که آن هستی نبود و اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن  
پس کرده از جهت هستی نیازمندست بکننده زیرا که از جهت  
شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده  
نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی  
از جهت هستی نبود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود و از آنکه  
پیوند داند و بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کنندۀ علتی وی از بهر کنندۀ کی است  
 اگر تکبندۀ کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه بود و  
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه  
 وی پشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا  
 دو حال است چنانکه گفتم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن  
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اندر  
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه  
 کسی خواست اول تا چیزی بیود از آن چیزی را که بخواست وی  
 بود انگاه بخواست چون نخواست و خوانائی بود آن چیز موجود  
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است  
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته  
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس  
 آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان  
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از  
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود  
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است نه

برابر هست شدن پس اگر گفته آن خواهی که چیزی بوی هست شود  
 نه آنکه چیزی بوی هست بود گفته کی نه علتی بود که علت شدن  
 بود و اگر گفته کی چیزی دیگر داری و گفته شدن چیزی دیگر  
 حق این است گفته کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود  
 هیچ نسبت نبود بلکه گفته کی برابر هست بودن بود که چیزی هست  
 بود بچیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی  
 وقتی آن چیز چیز از گفته بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام  
 گفته کی بر گفته شدن افتد زیرا که ایشان گفته صرف نیافته  
 اند که آن گفته کی که عام دانند بی گفته شدن نبود پس  
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول  
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست  
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود  
 پدید آمد که گفته بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا  
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود و گفته  
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید واجب  
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چپ سزا  
 اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را  
 و نه اقسامی بوند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات نه از چنانکه  
 مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چنانکه  
 دار شود با سبب چنانکه گفت آمد و نشاید که اندر وی صفتهای  
 بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود  
 هم از جمله جزا باشد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبند  
 یا وجود ایشان بهی دیگر بود اندر وی بسبب پذیرا بود اندر حسب آنکه  
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود  
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک  
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب شود  
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی  
 بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیز بی آن  
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز و آن  
 شود چیزی دیگر و اگر بد جهت واجب شود یکی ازین طبع دارند  
 خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجاد وئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسر نگردد  
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجود می چیرا  
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه  
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند  
حقیقت آنچه کلی است اندر نیابند پس واجب الوجودی بی آن  
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم  
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود  
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است  
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود  
و این لمهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت  
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینست جز  
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت  
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بفضل  
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت و چیز بود آنکه  
پیدا کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر هر چیزی خویش



پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی معلول  
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم  
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و وجهی و  
واجب بود هر چه گردش پذیر و سببی بجالی بود و سببی  
دیگری آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب  
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار  
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیر و -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزائیت نشاید  
که بود آنچه در ماهیت جزائیت است نه واجب الوجود است و پیدا  
شده است که هر چه در ماهیت جزائیت بود انیت و را معنی عرضی  
بود و پیدا شده است که هر چه در را معنی عرضی بود و را علت بود  
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر و لیست یا چیزی دیگر نشاید  
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر  
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و را علت  
انیت شده بود و را هستی از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایلیم است  
 و اگر ورا هستی نبودن شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا  
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود  
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود و بتوابع  
 علت وی چیز دیگری بود پس انیت واجب الوجود علت  
 بود پس واجب الوجود بچیز دیگریست بود و این محال  
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست نه عرض  
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع  
 بودند آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل  
 را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی که دن که آن جسم  
 که جوهرست موجودست یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر  
 موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که در ماهیتیست  
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست  
 که تا انیتش اندر موضوع نبودندانی که او را انیتست نیست  
 و هر چه پیشین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی  
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که ورا

الوجود اند چہ نسی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود  
 چیزهای دیگر نہ برسبیل قواطعی و جنسیت ست پس وجود نہ اند  
 موضوع کہ اورا بود با وجود نہ اندر موضوع کہ مردم و جز مردم ست  
 نہ بعضی جنسی افتد زیرا کہ چون وجود بر سبب و پیشی ہی او افتد  
 نہ برابر و نہ جنس وار و آنکہ اندر موضوع نبود پس مثنی ہی نبود  
 پس وجود نہ اندر موضوع مہ چیز ہا را جنس نیست الا با معنی کہ گفتیم  
 و جو ہر مر آن چہ ہا را کہ جو ہر اند جنس ست پس واجب الوجود  
 جو ہر نیست و بجلہ اندر ہیچ مقولت نیست زیرا کہ ہمہ مقہ لتار  
 وجود عرضیت و زیادت ست بر ماہیت و بیرون از  
 ماہیت و واجب الوجود را وجود ماہیت ست پس ازین مقدار  
 کہ گفتہ آمد پدید آمد کہ واجب الوجود را جنسی نیست پس اورا  
 فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد کہ اورا محل و موضوع  
 نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد کہ اورا نوعی نیست  
 و پدید آمد کہ ورا یار و ند نیست و پدید آمد کہ ورا سبب نیست  
 پس ورا گردش و بہرہ پذیرش نیست۔  
 باز نمودن آنکہ واجب الوجود را چگونہ شایہ صفتہا

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری بیید مرچیز با اچھا  
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی  
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این  
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود و لیکن بچیز دیگر بیرون  
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از  
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون  
 دست بچیز با چنانکه علم را بمسأومتا هم صورت علم و را بود و هم  
 آن پیوند که علم را هست بچیز با و چهارم چنانکه گویند پدر و را  
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست  
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیزها را که ایشان  
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و  
 اندران مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی نیکی  
 متعینست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتها بی بسیار  
 بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر  
 ذات ایستاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتها بی پیوندی و  
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چار و نیست که در با چیزها بسیار وجود است و همه  
 چیزها را از وی وجود است و این صفتها ای اضافی اند و دیگر  
 مراد از صفتها بسیار است که معنی ایشان بی صفتی سخنانکه  
 گویند یکی و حقیقت وی آن است که در ایا نیست یا اند  
 وی جزو و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی نیست  
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اند  
 ذات بسیار ی نیاورند و ایشان چیزی نه اند ذات بلکه  
 با پیوند اند و پیوند معنی بود و عقلی نه چیزی بود اند ذات با  
 و سلب که وی هستی نه صفتبای بسیار بود بلکه برگشتن صفتها  
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اند ذات  
 چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود  
 که در با وی پیوند است نه صفتی بود اند ذات و چنانکه گویند  
 در ویش که این در ابیب نابودن خیر بود از جهت صفتی اند  
 ذات و این اندر یعنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه  
 چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن بودند  
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول سد  
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردند چنانکه مثلاً  
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گاهی  
 د علت آ بود پس این همه کسبعلی یک جمله معلول بود و ایشان  
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر  
 د مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول  
 آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال  
 بود پس هر معلولی واجب الوجود رسیده و واجب الوجود یکی  
 است پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند -  
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و اینهمه چیزها  
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجملة نقولات این عالم محسوس  
 ظاهر است و این همه را ماهیت جزانیت است که اندر دوه نقولات  
 همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجودند و اعراض را قوا  
 باجسام است و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماده و صورت  
 مرکب اند و هر دو جسم و جرم اند و ماده بنفس خویش مستقیم با

نیست و صورت نیز همچنان و ما گفت بودیم که هر چه چنین بود مکن  
 الوجود بود و گفت بودیم که مکن الوجود را وجود بعلت بود  
 بخود او را هستی نبود و بخیری و بکوشش هستی بود و محدثی این بود  
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب  
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مر عالم را اولی است که بعالم  
 نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و  
 و رای وجود بخود است بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود  
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را  
 روشنی بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست  
 و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود  
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است  
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است  
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب  
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که  
 صورت و حقیقت می از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود  
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بودند هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه  
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم  
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او  
 او راست پس نفس خود بخود نفس عالم است زیرا که وی بآنکه  
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با آنچه  
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم  
 است مرا و را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس  
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است  
 از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود مجرب نیست جدا  
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است  
 مجرد بآنکه مجرد است آفت که ذات وی بهر چه پیوند علم بود بلکه  
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است  
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن  
 صورت است که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت  
 وی است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس آن  
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است



پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم  
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود  
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزها  
بر آن ترتیب که هستند معلوم و هست پس همه چیزها از ذاتی  
معلوم وی است پنجاه که چیزها علت بودند مر آن را تا او را  
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند  
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود و صورت  
خانه که اندر علم در و در گرت سبب صورت خانه بیرون است  
نه صورت خانه علت علم در و در گرت و اما صورت آسمان  
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه  
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما با اندیشه  
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان  
از ان صورت است که اندر علم ما بود -

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزها  
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی  
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه برقی

علم را و دیگر که اندر مادی و گونه علم است یکی بسیاری واجب کند  
 و یکی ننگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح  
 این هر دو پستتر بحقیقت گفت آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم  
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی  
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس  
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود  
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت  
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه  
 باید بشد و گفتار آید از ان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت  
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه میکند و بفعل  
 و را دانش حاصل همی آید و زبان از ان صورت صورت عبارت  
 میکند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که در خاطر پیشین  
 افتاد بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو ضمیر  
 دانش فعلیت و آن پیشین دانش است بدانکه آغاز و سبب پیداشدن صورتهای عقلیست  
 و این دانش فعلیت آن دیگر نیز دانش است بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بیارت این  
 دانش افغالیست و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنند

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتها می بسیار  
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه  
 شاید که عالمی بود بخیزهای بسیاری بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب  
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بخیزهای بسیار  
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای  
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجردست  
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مرداننده را چیزی که ممکن بود  
 که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید  
 که دانسته آید که ممکن است که هر ممکنی را واجب است بودن  
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است  
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاء  
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود  
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاء که نبود  
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود و نیست  
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بی چون و را  
 از راه سبب دانسته و را از جهت واجب دانسته پس ممکن را بشاید

دانستن از آنجهت که وی واجبست مثال این اگر کسی گوید که  
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یا بد یا نیابد که این بنفسش  
 ممکنست و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت انگذاید  
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی  
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان  
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنجست و دانسته باشی که کالی  
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشترست و ازینجا بدست  
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت قوت  
 بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیز تا واجب نشود نبود  
 پس هر چیزی را سببیست و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست  
 تمامی پس واجب ایشان را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب  
 دایم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همه دایم که این سببها  
 که دانسته ایم واجب مند بودن وی که شاید سببی دیگر بایدا  
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانستیم  
 و چون هر چه بود را باز گشتنیست بواجب الوجود که در آن  
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجبست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیز را در

معلومند

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که  
 داند تا متغیر نشود و شاید که علم واجب الوجود داند زمان افتد یا  
 او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که  
 وی اکنون است و در فردا است و انگاه آنچه فردای وی بود  
 اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود و راضی نفس  
 خویش جز بودن اضافتی بی آن چیز و جز بودن آن چیز نه  
 چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا  
 وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم  
 شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج  
 تغیر نیز یافته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی  
 بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود  
 که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی  
 هست و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها  
 بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزوات و رانیز بود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود  
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزوات و را  
 که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال  
 خاص وی همه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن  
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا  
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست  
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا و یا  
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود عظیم  
 یا چنان نداند بلکه در گونه داند پس وی نه چنان عالم بود  
 که بود پس از چنان عالمی بکشد بود پس وی متغیر بود چنانکه  
 کردیم بس نسیاید که علم واجب الوجود متغیر است اینچنین بود  
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی  
 و هیچگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان  
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت با  
 فلان قمر آن کند و سپس چند زمان مثلاً در کوف شود و چنین  
 ساعت در کوف بماند آنگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که  
 با وی بماند و دیگر دانش آید متغیر شود و اگر آن چنان کلی دانش  
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی  
 بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت  
 و بآن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود و  
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود  
 که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد و بچپین  
 ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گزشته بود راست و اگر  
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما  
 اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا  
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید  
 و راست بود و همچنین اندر دانش که چون وی دانسته بود  
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن فلان اگر فردا  
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن  
 کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود  
 همه چیز بار داند بعلمی کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نبود

بدین روی که گفت آمد -

والسنتن بمعنى خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی  
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که  
 برانش آید نه بالطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست  
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل  
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست  
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخمیل مثال آنکه از دانش  
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه  
 از گمان آید پر میر کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال  
 آنکه از تخمیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پدید ماند و دل  
 خواستن چیزی را که بچیزی که سینک ماند تا از قبل مانند آن را  
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخمیل افتد  
 که گمان و تخمیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود  
 همه رویها واجب است چنانکه پیدا شده است پس باید که  
 خواست واجب الوجود از دانش بود آن صورت نیز که تفسیر  
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم



نخست اعتقادی بود یاداشی یا گمانی یا تخیلی که آن چیز بکار  
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه  
 مارا پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیر و شود انگاه  
 اندامهای کارگش اند جنبش افتد و آن کار بجای صلا شود  
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که جب  
 الوجود که تمام هستی است یا فسر و نتر از تمام است نشاید که  
 فعل او را عنصری بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی  
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دلش  
 بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیزند اند نفس  
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود  
 تا خیر و فاصل بود و بودن فلان به از نا بودن بود انگاه او را  
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس دانسته  
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اند  
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و مرتبت  
 شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهند  
 اند را سببی است بی واسطه مرتبت قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که ضوابط آنست که قوت آرزو بجنبه دانستن مطلوب  
 گمان یابی باز دارنده که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبه از آن  
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شد  
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو  
 از همه آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلش بجویم  
 آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر  
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن  
 ایشان سکوت نه مراد را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی  
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته  
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر و  
 مرآسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظم خیم  
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که  
 این بوی اندر خود نبود و بکله نگریدن وی بزیرویشتن و تیمار  
 داشتن برین روی که رسم ماست بتامی وی دبی نیازی  
 وی سزا نبود و این خود بشج پیشتر گزشته است و اگر کسی گوید  
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود و چنانکه بجا

کسی نیکوئی نکنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود  
 زیر نکرده و بیمار زیر خورد و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خوش  
 پاک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی  
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را  
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که  
 آن اولی تر است نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کند و واجب  
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر نکنیم  
 آن محمدت دان هنر دان فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن  
 فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض  
 جفا نده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و شاید که  
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که  
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز  
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی  
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور  
 معروف میان مردم اندر چنان است که توانا آن بود که اگر خوا

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند  
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز از آن  
 نخواهد و نکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه  
 بر قیاس قضیه حملست بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهند  
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی  
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر مردم  
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش  
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست  
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که  
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تاحق بودند  
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخواستی  
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود  
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر  
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس  
 زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نبود و حقا  
 بر این اصلاها که رفته است جواب نهیم او را و گوئیم که آنکه این

سوال هم برآنت که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود  
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست  
 اینجا بجا زگوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواها ن بود نبود  
 و هر چه را خواها ن نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچه را  
 که خواها ن است اگر بشایستی که با خواها ن بودی بودی و آن  
 چیز را که با خواها ن است اگر بشایستی که نخواستی نبودی و این معنی  
 آن است که چیزی را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه  
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری  
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی  
 عالمی و قادری و نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک مابر و چیز  
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت  
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمعمی  
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکنش که محکم  
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود مر بودن و رای بود و هر چه  
 فریضه بود مرنگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سودرانه فرضیه را نیز نبود واجب الوجود  
 مرهمه چیزها را که چنانکه هستند داند و با سبب تمامی داند زیرا که  
 چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی  
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است  
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی به چیزها  
 از ویست و همه چیزها را هم فرضیه هستی وی داده است هم  
 آنچه بیرون از فرضیه وی چنانکه ما اندرین باب کتبی  
 خواهیم کرد اگر زمانه مهلت دهد و انعیسی اندر قرآن بچند جایگاه  
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِیْ اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ حُلُقَهُ ثُمَّ هَدٰی  
 وَنِزَاجًا کَکَیْدِ الَّذِیْ قَدَّرَ فَعَدٰی وَنِزَاجًا کَکَیْدِ الَّذِیْ خَلَقَ  
 فَمُوْهَبٰتِیْ وَحِکْمَانِ مَرَّافِیْشِ فَرِیضَه رَاکِمَالِ اَوَّلِ خَوَانِدِ وَاقْرِیْ  
 زِیَادَتِ رَاکِمَالِ ثَانِیِ خَوَانِدِ پَسِ وَاجِبِ الِوُجُوْدِ حَکِیْمِ مُطْلَقِ  
 پِیْدَاکَرُوْنِ جُوْدِ وَاجِبِ الِوُجُوْدِ نِکُوْنِیْ وَفَایِدِهٖ بَرَسِیْدِ اِنْ  
 چِیْزِیْ بِچِیْزِیْ دُوْگُوْنِهٖ بُوْدِ کِیْ مَعَاوِلَتِ وَکِیْ جُوْدَا مَعَاوِلَتِ اَنْ بُوْدِ  
 کِهٖ چِیْزِیْ بَدِ بَدِ چِیْزِیْ بَسَا نَدِ وَاِیْنِ چِیْزِیْ کِهٖ بَسَا نَدِ بَعْمِ عِیْنِیْ بُوْدِ  
 بَاشَدِ کِهٖ نَامِ نِکُوْشَادِیْ وَدَعَا بُوْدِ وَبِجَلِهٖ چِیْزِیْ اَزْ اَنْجِهٖ بُوْدِ رُبُّ

بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معاشرت بود  
 هر چند که عامه مردم معاشرت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی  
 با حسن ثانی بود و نیکامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن  
 خردمند دانند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده  
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بزرگ  
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی  
 بی عنبر منی که او را بود و فعل واجب الوجود چنینست پس  
 فعل وی خود محضست -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی بود  
 واجب الوجودست هر چند بیشتر مردم را صورت نیست  
 که چیزهای دیگر خوشترست سخت باید که دانسته آید که خوشی  
 دور چیست گوئیم که هر گجا که اندر یافت بود خوشی و در نبود  
 پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی  
 حسی که از بیرون بود و یکی واهی عقلی که از اندرون بود و  
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و اراده اندر خوا  
 هت اندر یافته بود و یکی ناساز و اراده زیانکار و تا اندر نخواهیم

میان که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در آن  
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه  
 خوشی بود و نه در دو اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل  
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حیا را امید  
 و هم برین قیاس هر کس را آنچه موافق وی بود و مرد بین  
 همچنین و مردیدن را هم بر آن قیاس و اندر خور و مردان لذت  
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان فرود همگان  
 و خسیان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی غلبه کرده  
 آید که چیزی خور و فی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت  
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کو و کان و چهار  
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفس بود هر گشتی  
 تنگ و آن را او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه آید و سقط همت  
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد  
 از فعلهای قوتهای باطن چنان کو و کان که ایشان را هنوز قوتها  
 باطن بغیر تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز  
 بود که ویرا قوت بروی است از بهر وی است و آن چیز موافق



ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت  
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعلی  
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اند  
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر  
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود  
 اندر یافت وی مرخوشی را و در در بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت  
 انچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی  
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر  
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دار و آنچیز  
 در ذمات تر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دار و زیرا که آن  
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که  
 اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که آن  
 یافت وی حس سیست زیرا که او را اندر یافت چیز حس سیست  
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین  
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت  
 حس خیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهره‌ی از وجود خیس است و ایستادن وی بآلتی جمانیست و  
 هرگاه که اندریافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود و  
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی  
 قوی و را کور کند و بجملة محوسات قوی مرقاتهای حس را تابا کند  
 و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت  
 های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا  
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود وی است چنانکه هم  
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نمیت  
 و اما اندریافت عقل و اندریافت حس بحد روی تفاوت دارند  
 یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه وی است اندر یابد و حس  
 هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد و حس هرگاه که جسم سپیدی بیند طول  
 و را از او چنانکه شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند  
 پس هرگز سپیدی را بخود وی سپیدی نتواند دیدن و گمابیش افتد  
 اندر وی باند ریافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بیند که است  
 و عقل چنین را بحد بیند و چنان بیند که هست یا خد و هیچگونه بیند  
 حس مرعاتهای حسی بغیر از این بیند و عقل مره که هرگاه و منقبها

ناکرده را بسیند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظم ام و خوشی از  
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرعق اول را آنرا که  
 همه جمال و نظام و بها از وی است و آن خوشی را باین خوشی  
 حسی چه تیس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند و قوی  
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود از آن تبیل که از وی  
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستها  
 جایل نیکو نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی  
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد  
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر  
 دهند هر چند که خوش بود و خوش ندارد چنانکه کسی را که گل  
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین  
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش  
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن بهتر  
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت  
 وی خود ضعیف بود و نتواند احسبمال آن چیز خوش کردن چنانکه  
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت  
افتد از خوشی مقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست  
با ول کار و مجتهد ما اندر شیم عادت و الف پچیزهای محسوس  
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها  
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی  
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی  
و نداند چون حس در زایل شود انگاه و اندر و چینی که بوی  
رسیده بود از سوختگی بازایی بسیار بود که قوتی چیزی اندر یاب  
و خوشی وی اندران بود و وی خبردار و از سبب عارض را چنانکه آن  
بیماری که پزشکان آنرا بونیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرگی  
ضعیف میشود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا  
از تری که او را افزاده بود چون آن سبب زایل شود سخت  
در دست شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گهسان  
همچنین است که وی بقصارت است و با آنکه کمال مقولات اندروی  
نیست در مملکت و آن کمائی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش  
ولیکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و نگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند  
 یا بنده ایست مر بزرگترین اند ریافت را که خودست تمام برین اند  
 یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت بآن منزلت پس خوشترین حالی  
 حال ویست بخود که در حاجت نیست پختیری برون که او را حال  
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند عقلی  
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه پختیریهای بیرون حاجتست  
 چیزهای فرو و بان نگیردشست و مشغولست ایشان را بکمال خوش  
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال  
 بها و واجب الوجود که اندر آینه جوهر ایشان تا بانست غایت  
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب  
 الوجود و فرون خوشی ایشانست با آنچه اند ریافته اند از کمال بشنیدن  
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی  
 از بر سو بفر و سو نکند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و بیج  
 یعنی شکوه مندی برین و ریافت خوش همین و آنجا طلال نبود  
 که سبب طلال شغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بجله باید

که آنجا مادی بود بغیر پذیر و اما سببی ملال تو نیابد و هر چه فایز  
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان  
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد  
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که  
 آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در دو جنس آتش  
 نیاموزده باشد جز نشیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان  
 دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که  
 واجب الوجود را بخویشستن است و چیز را را بوی از وی که  
 اگر مراد اول که همه چیز را از خود همیشه است آن معتد از خوشی  
 است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی  
 وی اندیشه کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر  
 این مقدار که خود ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس  
 ندارد با آنکه و را از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی است  
 خوشیت قایم نفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند  
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از آن اندر خور تر با معنی  
 پیدا کردن چگونه پیدا کردن چیز را از واجب الوجود پیشین

کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باول وجود جزیک وجود  
 بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس شاید که همه را  
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تدریج  
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه  
 کمالتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی  
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه بنویزند و الا  
 هر دو چیز می که یک جای نمی بیشتر بود و یکی سبب و  
 حال چیزها چنین نیست که مردم واسطه و گاه و مثلاً یک  
 پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس  
 دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابر اند و چهار  
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع  
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند  
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه  
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را  
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که  
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب  
 الوجود بود و را ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر  
 چیزی که واجب الوجود نبود و وجودش عرضی بود و  
 هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی  
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب  
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن  
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و جودی بود که بحکم جودی  
 که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بخود و را حکمی  
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را  
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر وجود دو است حکم  
 ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تاوی بخودی حکمی دارد  
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول  
 را و اند حکمی بود و از آنجا که خود را و اند حکمی بود هر چند که  
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان  
 است که از ویست پس افتاد این روی از کثرت واجب کنند  
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار



یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با اول کار کثرت  
 می‌گفتند که شاید که آن کثرت سبب بود مرآمدن کثرت را از  
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت  
 که او را نسبت است با اول سبب چیز می بود و بآن جهت دیگر  
 سبب چیزی دیگر انگاه چیز با وجود آیند که یکی پیش از دیگر نبودن  
 همه از یک چیز نماند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه  
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند  
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن  
 چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر وی  
 وجه بود یکی واجبی و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد  
 محض است پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن  
 بسیاران سبب دیگر بودند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیز با اقسام چیز با چندین بودند  
 از اول همه چیز با چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را  
 بیک روی واجبی است و بیک روی ممکن و بدان جهت که  
 ممکن اند از بفضل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقونی

باین روی خالی نه اند و از چیزهای که چون مادت بود و چیزی که  
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود ممکنیش بود و آنچه چون صورت  
 بود واجبش پس فردی گانه حق اول است و لکن بعد از این چیزها  
 را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف است و شاید بود  
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان  
 باو نیست و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که  
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت های دیگر را  
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان  
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیرا  
 نپذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی  
 قسمت پذیر را پذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیرتن  
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با اشارت عقل بود و این  
 از اختلاف حد بود یا با اشارت حس بود و بس که عقل اختلاف  
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر  
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و  
 جسم عقل آنرا خواندیم که جز آنچه او را است چیزی نپذیرد

و بد بد نفس نپذیرد و عقل و بد بد و جسم نپذیرد و نندد و اندرین سه  
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی  
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بود هتیهها از جهت تمامی و ناما  
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود و یکبار که چیزش باید  
بایستن تا حاصل شود و تا این وقت در بود اثر تمام خوانند و هر چه  
همگی و را نبود که چیزش بود که حاصل نیست در ناقص خوانند و آنچه  
ناقص بود و دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه  
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی  
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که  
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه  
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند که  
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بود هتیهها از جهت نیکی و بدی نیکی و  
معنی را گویند یکی مرآن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن  
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر نیاید و اندر یاقمی تمام بخود دردمند بود و یکی نیکی آن بود که  
 وی مرچیزی دیگر را آن نیکی پشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که  
 و راهستی بود از سه قسم بیرون بنود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن  
 هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی بنود و الا بد  
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا  
 وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب  
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و راهستی آفتاب  
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست از آنکه وی بآن طبع  
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد و در سر آورد و آتش نشاید  
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر  
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی  
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی  
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام  
 کلی الا که وی مرگزدی اهل عقل را زیان دارد و بعضی سارگان  
 حاره بنود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان  
 بنود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بجهل یا

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر بودندی خود  
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که بر فائده  
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان  
 بودندی که از ایشان جز چیز نبودی چنانست که گوید که ایشان  
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودی از قسم پیشین آنکه چنان بود  
 که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود  
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که  
 اندر حال این سه قسم نگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام تا  
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بودند  
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد  
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا  
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط  
 نبود چنانکه چیزی که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک و مادی  
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط بود نبود  
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب  
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

که بایستی

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی  
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود  
 کماں خویش یافت بود با ول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه  
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پیدا کردن حال  
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جستن پذیرند از  
 جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت  
 واجب کنند جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود  
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت  
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید  
 جهتی بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که  
 بعد با واحد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی  
 رسی بل الی غیر النهایه بوی رسیدن نبود پس و غمی و مودعی  
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند  
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود و یکسان پس  
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندران راه بر سو بود

زیرا که فسر و سوسو نبود و فرو تر و برتر انگاد بود که یکی بفرو دی  
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست  
 که فسر و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و مانند  
 تر نبود و بیکل چون بوی اشارت حس نیست یکی دی بر چگونه  
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و ایشان  
 لا محاله کنار بای بعد ها شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف  
 زیرا که فسر و دی بنایت مخالف زبری است و همچنین جهت  
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت  
 پیدا کردن چگونه حال تا بتواند این جهات مختلف بود  
 این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و  
 ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که  
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد  
 پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو  
 بود و یکی زبر الالباب چسری بیرون چنانکه و هم فرماید  
 گفتن که این جهت از خلا سوسی فرو سوسی است و آن جهت  
 سوسی زبر سوست پس نگاه فسر و سورا و زبر سورا چنین است

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از ان جسم  
 و این تباہ بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا  
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم نشاید  
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بلکه  
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن  
 جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که وجه پذیرد که  
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه و جهت  
 بشود و وجهی نشده باشد و همچنین اگر جهت بابدل زنی دو جسمی  
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بیکله نشاید اندر و هم که دو  
 جهت را بیامیزی و شاید که اندر و هم دو جسم را بیامیزی  
 پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جای نمی خور جسمی مقارن آن دو جسم  
 و بیکله جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی  
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود و انتمی و آن بعد که میا  
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لامحالہ و دیگر  
 جسم را بعد و م کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبود که دو  
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از ان سوی این جسم



که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف  
 بودند یکی همه رویها پس و جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس  
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود میشوند اندر خلا  
 بودند اندر ملا بسبب و جسم پس جهات مختلف موجود شوند  
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب و جسم  
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان  
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بسنزدیکی  
 پس خود اختلاف نبود بطبع و فروع پس باید که اختلاف ایشان  
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف  
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث  
 خود اندر سوست و پیش ازین سو نبود یا سوا ازین سو بود و سو  
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره بآن جسم یکی بود و دوری  
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سوهای بیاید چنانکه کناره ها  
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی  
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یکی  
 طبع بودند پس دوری از همه کناره ها باید و نزدیکی همه کناره ها با حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان  
 و لکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک  
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره باشد  
 افتد که و می پس ازینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از  
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم کناره بود  
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره  
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو  
 بودند یکی نزدیک و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم  
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست  
 نپذیرند اما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم  
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس  
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید  
 که محیط بود اندر گرد همه جسمها -

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را طبیعی  
 باید که بجنبانند جنبش ایشان راست باید که بود این  
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنب بمانده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جهت که ترکیب پذیرند  
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سوسمی  
 نگراید شک نیست که چون باز دارند بنود آنجا شود و اگر آنجا  
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای گیر  
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره است  
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود لا محاله که اندر زمانی  
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش درازی  
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین  
 بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی یکی موجود نبود  
 چون پیشی یکی برود که باز ندارد و خود از آنکه یکی باد و یکی بای بود  
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پس بهره دیگر و میان آنها  
 پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بان  
 اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن  
 به نیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است  
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبوی  
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که  
 جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب انچه میان  
 آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرنگی و مثال  
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این  
 دو معنی در تقدیر و اندازه پذیرد پس جنبش را دو معنی است  
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث مانند ران نیست زیرا که  
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش  
 تیز راهی برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان  
 آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست جنبش را  
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپندارد که این مقدار  
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که ویکی به اندرین  
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار  
 تیزی دیگر نیست باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین  
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باد و تاشها نگاه که بر یک  
 تیزی بود یا بهره از خوش شدن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی  
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدا جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه  
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت اچنین چیز است  
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود  
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم  
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جا  
 پس پیدا آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت  
 پذیر و الا مسافت و راه ناقص است پذیر بود و پیدا کردیم که حرکت  
 و نشاید که زمان قسمت پذیر و الا اندر وی بر پیش راهی بود و قسمت  
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود  
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان  
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبه بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با  
 جنبه بانه یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزند و هر چند  
 بیشتر دارد و بیشتر بستیزند و هر چند بیشتر بستیزند و هر چند  
 دیر تر جنبه زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنبه آن بود  
 که اندر زمانی خرد راهی دراز بود و دیر جنبه آن بود که راهی  
 کوتاه بر زمانی دراز بود پس زمانی پنجم که اندر وی جنبه به غیر

میل و انچه در اگریستن نیست در زمانی پنجم که اندروی چند انچه  
 در اگریستن است و شک نیست که آن زمان گراینده در از تر  
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان  
 گراینده و اگر و هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که سیدنی  
 کم از سیدنی آن گراینده پیشین است و در همین جنابانده  
 همین بنسبانه و وی اندران زمان جنبد که آن جنبد که  
 اندروی سیدنی هیچ نیست پس جنبد سیدیه و ناستیده از یک  
 جنبانیده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است  
 که آنچه نه سید یا جنبد یا جنبد وی اندر زمان بود و نامقسم بل  
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود  
 بنسب پس هر چه جنبد هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی  
 گریستن بود یا سوی آنجا که می جنبد یا سوی جای دیگر چون  
 هر چه را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاه وی  
 باید بطبع که اگر وی جای دیگر بنسب طبع وی آن جایگاه خواهد  
 پس جای آن بود پس آن نشین بود که یک طبع بسط بد و جایگاه  
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گریستن این جسم سوی جامی خویش بود محال بود که خیز است بود  
 زیرا که اگر چه زنده گریستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بجلالت  
 بود و چون جهت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی  
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن  
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -  
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که باید که  
 بود و چگونه شاید که بود جنبه بآنکه وی بطبع یا بخواست شاید  
 که باشد و اما آن جسم دیگر را محاله نهادی باید که بود گرد و دیگر  
 و از بیرون نبود یا جزو باشد که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را  
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید  
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزو یا  
 طبعها می مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود اگر  
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه  
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گریستن بود پس آن جسم را اندر  
 طبع گریستن بود و نشاید که گریستن وی راست بود و الا اول  
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گریستن وی همچنان کرد

بر حسب می خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست  
جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گر نخستین طبع است از آن حال  
که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع خواست  
کند از اینجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش  
بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع  
نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دینی هتک و  
قصه وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی  
برد بوی باز آرد و از وی بردن خود سوس آوردن بود حرکت  
کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم  
جنبنده بود بخواست -

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیر ناشونده  
و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نداشت و پدیدار  
آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است  
که لازم از چیزی پای داری یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال  
نبود زیرا که جنبشی که از جدی بجدی بودند آن جنبش بود که از آن جد  
دوم بجد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه



که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبشی دون جنبشی  
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال  
 بود یا حبای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از حبای بجا  
 برد یا از کیفیت کیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود و دیگر گویانند  
 و چون سرد شود و دیگر گونه جنبانند یا از خواستنی بخواستنی و بجز  
 حالی باید که بگردد و بجز خود از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم  
 نیاید و چون از وی بجا بیرون آید از اینجا به دیگر جای بیرون  
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانند جنبش  
 باید که او را از حال بجا گستن آید و چون خواست بود  
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا با آنجا بر دو وقتی خواهد  
 که از آنجا باز جای دیگر بر دو اگر خواست وی جزوی نبود  
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم  
 خواست تختین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا  
 با آنجا بر دو چون خواسته بود و از آنجا بر ده پیوسته آن خواست  
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست  
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مرصیانند

جسم راست که هر چه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش  
آرد جز وی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و طبیعی  
بلکه نفسانی بود که این چیز را را ناقص خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن  
جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی از ماده  
وی جدا نشود و وی کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت  
وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر و چون  
ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا بصورت  
دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع  
و است و هر دو باید که جنبش است پذیرند زیرا که چون  
طبع وی نگیرد و جای وی همان نبود پس طبع وی جای  
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و آن  
کون و فساد پذیر فتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیر  
چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این  
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که  
کون و فساد پذیر و تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جا

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود  
 که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم و گفتیم که این نشانیست  
 بیرون جسم که نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها  
 دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید  
 که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بوند  
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بزرگی  
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها  
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود  
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک  
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب  
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود  
 و این صورت و را اتفاق افتاده بود مرسبی را که بوی با  
 خرده بود که شایستی که باز تخور وی که اگر نشاید از طبع این ماده  
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود  
 اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال  
 نبود وی اگر این ماده را این صورت نبود و صورت دیگر بوی

و این سبب نبود می پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده  
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش ندرا  
بود مگر کن و فساد را در این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نوشود و را سببها باینده بی نهایت  
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هر چه نوشود  
یا متغیر و را سببها باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها  
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفت و نکته  
آمده است که هر گاه که سبب لفظی موجود بود چیزی که سبب  
سبب و نیست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب  
موجود نبود لفظی یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب  
نمود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم  
ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایبند  
حد می و نشاید که بیک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که  
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه  
پس را زمان پیشین نامنقسم بود و زمان ترکیب پذیر و چیزها  
نامنقسم اما که یک به یک نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد گیر او اگر این زمان  
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی  
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاوه شود و نمود آن  
که سبب جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود  
نه بیک دفعت و لکن به راز او کشیدن این شبهت را کشیدن  
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش و دو چیز را سبب بود  
بر وی یکی مرچینزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید  
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود و چنانکه  
چون چپراغی همی جند و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی  
همی نماید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مرآزا که سبها را بخیر  
رساند مثلاً جنبش آب را به آب بر دو آب را بحالی  
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بجزی دیگر رسد و لکن  
آن چینه نزدیک وی نیست پس بجنبش بان چیز رسد انگاه  
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاوه شد که چون سبب موجود آید  
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چپیزی گیر که وی باید که هر دور تنگ  
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاخته افتد  
 و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی هر دو پیوسته وی دارد وی  
 نه گسله و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را  
 ببسی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان اسبابها  
 گذشته بایند نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم  
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که  
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع  
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود  
 خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست  
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموافق  
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر  
 جسمی را که از تباهی ترسد و در ابا فرایش با بجله باری از بیرون حاکم  
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که هر جسم پیشین است  
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر غلبه عقلی

با آن بود که چسب می کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عنبر ضعیف  
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است  
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب  
 بود و بجمله و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن  
 چسب نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدّمات  
 مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشترین  
 چون این را از مشهوری تحقیقی برمی آید در موضوع وی و اندر  
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخت آنست که  
 نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که  
 نیکوئی کند بخواست و هر چه نیکوئی کند بخواست و قصد حال  
 وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد  
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه به تکلف و نه بیایت  
 عنبرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوسست  
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود و بنفس خویش و یکی آنکه  
 نیکو بود و مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود و بنفس خویش چنانکه  
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چسبند با او

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج  
 کردن و بیماری برداشتن از خوشستن که حاجت نفس است بآنکه  
 آفتی از خوشستن بر دواگر نیکوئی بقیاس نیکوئی دازند قیاس  
 چیز بود یکی نیکوئی کننده و یکی نیکوئی پذیرنده و شک نیست  
 که نیکوئی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل  
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکوئی  
 کنند را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوئی بود نیکو  
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوئی بود و تکلف کاری از بیرون  
 باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی آن  
 فضیلت و نیکوئی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوئی باشد  
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا ناگاه و را  
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که قصد  
 نیکوئی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین  
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی بپوشند پس باید که پنداشته  
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیز با خیس است که چیزی  
 از هر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی است خیس تر از ویست



تاشبان که هر چند بر دمی فاضلتر از گو سفندست بآن جهت که  
 شبانست ناقص ترست از گو سفند که وی از بهر گو سفندست و  
 الا وی بکار بودی و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست  
 از آن عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست  
 از آن مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که به جهت مؤمنی فاضل  
 ترست یا برابر است بس اگر هستی جسمهای بیشین از بهر جسمها  
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبود  
 و لکن از آن طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود و همچنان  
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت و ایم و فعل و ایم همه غرض  
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر  
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز تمام  
 مردمی نرسد که هرگز عقل و هی فاعل تمام نشود و تا اندرین ترست  
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و این سخن  
 بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت  
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض از این جنبش و اختصار اندرین  
 جنبش حالی است از بر سو و لکن تاثیر بروی آنکه پیدا کنیم-

پیدا کردن آنکه عرض ازین اختیار حالیت عقلی از بر شو از زیر  
 و بروی دیگر انجمنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست  
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل  
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و در جسم را نبود  
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قسمت توانی  
 کردن و هر چه اندر وی بود با وی توهیم منقسم شود پس بهره  
 این قوت هم آن بود و لکن کسریش شاید بود جنبانیدن وی را  
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره  
 بود اگر بی کناره بود و فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود  
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و وجهه  
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی  
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را  
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده و جنباننده  
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مرد  
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و اگرانی جنباننده تنگ  
 را نخستین آن بود که جنبش از بهروسی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که انچه جنباننده این جنبش است  
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است  
 نفس است و چیزی جسمانیت که پدید شده است که چه عقل  
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش است  
 وی متناهی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که  
 آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که  
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل  
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت  
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنبانند که وی مقصود و غرض  
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی گویم  
 پیدا کردن آنکه نامعنی عقلی چگونه شاید که جنبانند نشاید که وی  
 جنباننده بود با آنکه وی چیز می بود که ذات و را جویند که  
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که  
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز بی دلیل  
 آن بود که آن فرمایند این مسلمان برداری کند که این فرمایند  
 بر عرض بود و مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود مسئله پیشین باز آید  
 پس یکی قسم بماند که وی عنرض بآن سبب بود و بر آن روی  
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی مانند گی مراد بود که یکی از حلقه  
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی مانند گی و  
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود  
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نمود یا خواست جنباننده  
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد  
 و وصف وی بود و الا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود  
 و این قسم دوم با آن چیز فرمائی از وی بود تا خویشی را  
 آن مراد گئی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا  
 نه فرمانی بود تا مراد می بل و صفی و حالی که و را بود جز فرمان  
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید پیش  
 بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال  
 مرعوب بماند فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن  
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود  
 که آن معشوق است نه بآنکه بنفس خویش جلیل است و چهارم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبو محال  
 بود که باختیار عقل چیزی را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود  
 اندروسی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی  
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خوا  
 بمان و اگر شرط سوم نبود حبسبانه و معشوق آن صفت  
 بودند آن چیز که صفت بوی خوب است و اگر چهارم نبود  
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور  
 دیدار عقلی دارد و بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاد و آن  
 صورت اندر نفس وی پیوسته و همیشه و را نگران دارد  
 و تکریتی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال  
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که  
 عقل است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت  
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانند گی بستن بود  
 و مانند گی بستن سبب آن جنبش بود -

و اما آنکه مانند گی بستن چگونه بود و سبب جنبش و  
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل داند روی همچو نه چیری بقوت نیست چنانکه  
 پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن  
 بیشتر و خفیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانند  
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و  
 بعضی منها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل  
 و بعضی شایسته و مانند بفعل غایت همه طلسمهاست و  
 بعضی از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها  
 بود و گوهر بفعل بود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید  
 وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه  
 بفعل بود و صفیشت بقوت پس باین جهت از قوت خالی  
 هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از  
 قوت بودن وی آنست که نوع بفعل بود چنانکه بشایست  
 مردم همیشه باند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمد  
 بزیایش بزیستن همچنین آنجا چون نشایست که فعل  
 و نشایست بیکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیز  
 بوند که یک وضع از دیگر وضعها او لستند و پس مانند

جستن بایمی فصل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازد توانش آن  
 بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشاء است آن بجز  
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا  
 بی برنش که حرکت راست تا نهایت بود بضد و رت و هم  
 وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی با  
 نیز بر باید که شود و عرض با حشر پتر باید که شود چنانکه از علمی  
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت  
 آنچه او را بشاید که بود از مانند گی نمودن بصفه معشوق  
 حق که واجب الوجود است با چیزی که سپس واجب الوجود  
 کرده باشد.

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که مشق  
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود  
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یا بند نشاید که این  
 جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند  
 باید که حکم هر یکی با یاروی چون حکم با پاره از وی بود با پاره  
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر بوند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از آبسی بود بیرون که بدان سبب  
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و  
 سببی دیگر بوده آید یکی از آنچپ ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود  
 و سوال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر  
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی ماده که معنی شان  
 یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای شان  
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد  
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان  
 قمت پذیر بودند و برایش پذیر و جنبش پذیرند بحر کرد و بوقت  
 بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا بتوانند  
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا  
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که  
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفظ بعضی اند پس شاید  
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی  
 باز دارند و نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم  
 نبودند بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع



مختلف است نشاید که از واجب الوجود آیند همه یا از آن خیر اول  
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت  
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب  
 کردن مجز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم باین خویش  
 چیزی کند اندر طبع مایه و دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت  
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت  
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که وی  
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت  
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از  
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را  
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید  
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا  
 از صورت آید میا بنجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن  
 صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود  
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میا بنجی مایه  
 بود یا چنان بود که مایه میا بنجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه انگاره بحقیقت علت نزدیک بود و  
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک  
 بود یا میبایستش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدینجا  
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا  
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند چنانکه  
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون  
 چنین بود فصل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی  
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل  
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سهیل است حالت بایکون  
 فساد چیست تا که دانسته است و او را وجود از صورت جسمی  
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت  
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ماند  
 جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است  
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و حجابی دیگر  
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا  
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاد بود که حبابی است

پس هم طبیعی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بنگاه  
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و  
 هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش  
 زایل شود اندر طبع وی بود که بحسب ی خویش آید بطبع زیر که  
 پدید کرده ایم که در امیل طبیعی باید راست پس پدید آمده  
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی  
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن  
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود  
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود  
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی مشتوق خاص وی بود  
 و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه  
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بودند  
 طبعهای خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود  
 پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس خالص  
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از  
 الوجود اول موجودی محتمل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل بیست

عقل دیگر آید و بیک جهت بسی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود  
و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان  
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه  
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب  
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که  
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و آری  
آنکه اندر رویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه  
پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید  
که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -  
پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد  
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف شوند  
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع  
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کناره دیگر بود و چون  
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک  
بود پس بآن سبب که جسم از جسم نبودند که سبب بهستی ایشان  
جسمهای پیشین بودند بهتما و بآن سبب که ماده ایشان یکیت

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و با  
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت  
 های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ما  
 بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هستی  
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هستی تمام  
 و سبباید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر فعل و نشستن  
 ماده والا ماده بی صورت ایستادی بس ماده را هستی با نایمی  
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل  
 هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جنبانند  
 هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا نیز پیوند پذیری  
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزائیدن میوه است هم  
 اسباب قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که از  
 مفارق ماده است آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا  
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به  
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی و لکن  
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آب شود که او را استعداد ترکند و این  
 باول کار جزییهایی جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را  
 به نزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد  
 یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که  
 جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد  
 مطلق و هر بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد  
 خاص و پسند و انگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس  
 اصل ماده و جسم مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن  
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تماثل از جسم پیشین بود  
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اندر جزو  
 آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند  
 تا استعداد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها عقل  
 مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است  
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که  
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت  
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی  
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید  
 که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت  
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بیگانه  
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد  
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود  
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد  
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشند بل از  
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج  
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد  
 پذیرد بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد  
 سببی خارج افتد و صورت ها و استعدادها متضادند و مختلف  
 اند واجب بود ضرورت که اینها که این طبایع بود  
 از بود و خصومت بود و هر چه بقصد خویش رسد او را تباہ  
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و انزیر

مراد این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد  
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون  
 آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای  
 پیشین بود و هر چند استعداد اصل تر صورت بهتر و اگر  
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی  
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و  
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که  
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر  
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که  
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسی پذیرد صورت مرد  
 پذیرستن و بیش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و  
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن پوشند  
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده نخل نبود و تقدیم و خیر  
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد  
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی  
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

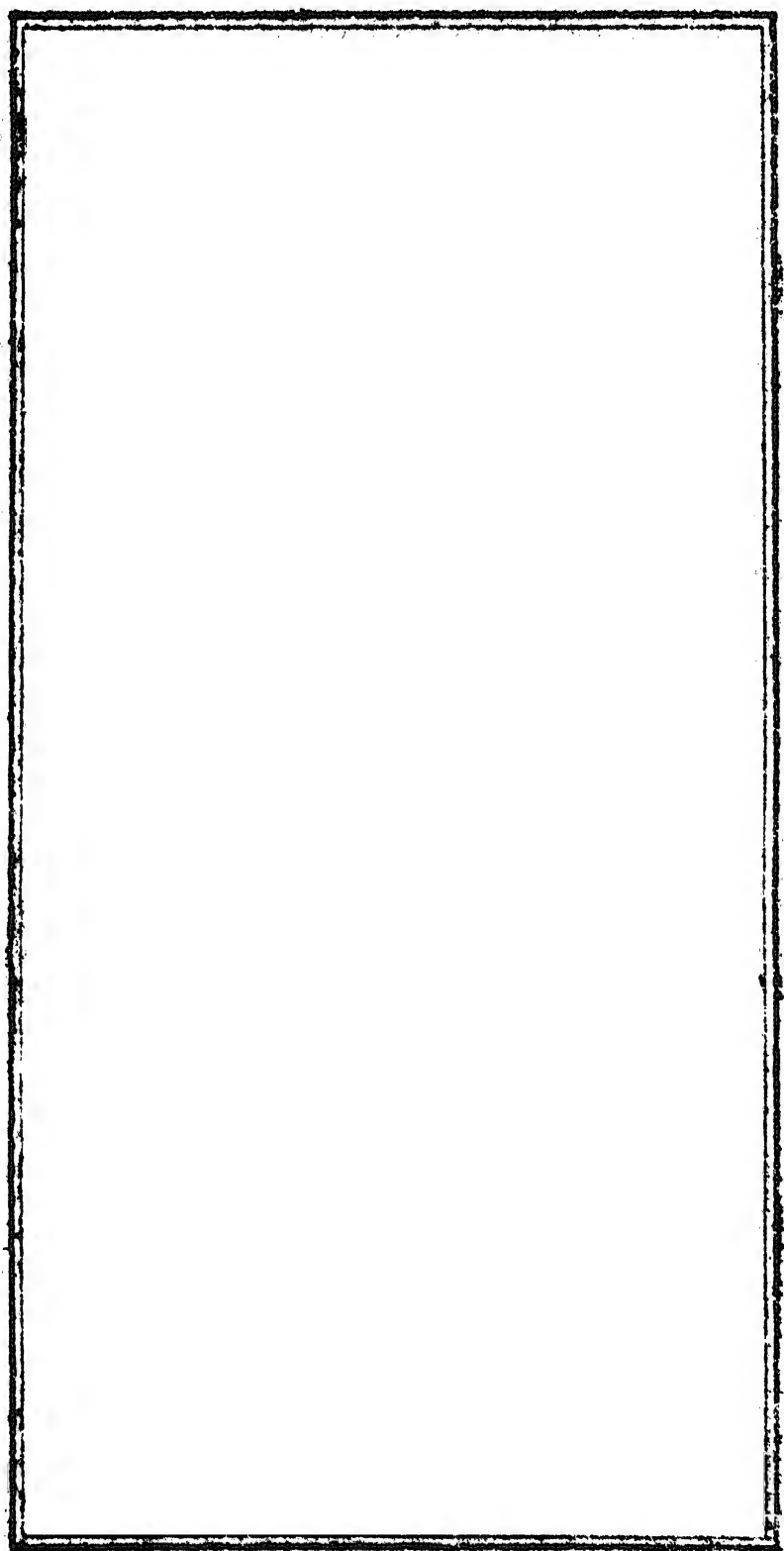


این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمامتر است که شاید  
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش  
 خویشتن را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین ماند از بن مایه  
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از آن مایه  
 است که کس از وی آید اگر همچنان هستند و هر مزاجی که افتد  
 هر چه آن صورت را بکار آید بعنایت چون معده مردم را کرده  
 شود و هر چه فربه نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید  
 پذیرد آن مایه را و را هم نیز کرده شود بجامی و چون این اجسام  
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند را ایشان فعلها می کنند  
 و ایشان یک دیگر ضرورت می رسند بسبب جنبشها که ایشان  
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک دیگر می رسند  
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم  
 رسد و از وی قومی تر بود مردم را بسوزد که محال است که آتش  
 آتش بود و مردم مردم بود و آن هنوز و این نخواست نشود  
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد  
 شر و فساد و بیماری بضرورت می آید نه مقصود است و لکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت ها  
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب  
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق  
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند هر یکی بهیستین را  
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود  
و خبر انجمنین نبود و لکن این شرها بر کمترین رومی افتد و  
پشتیرین خبرها غالب بوند چنانکه پیشترین کس تن درست  
بوند و اگر کمپار بود پیشترین آن بود که به کمترین وقت بیجا  
بود و هر شخصی چند آنکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی  
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بدون دینی  
فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم  
سپمین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از  
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی  
همسر آید انگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات هم نیکیها  
بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی  
ذات است و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

از ذات نیک

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بابت  
 مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس  
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات  
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان  
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیها که فترت  
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون همچنین که هست چنانست  
 که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر  
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر رسد و آن  
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این  
 آمیزشها را قوت دارند که آن آمیزش کنند که همچون این  
 آمد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانست  
 آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود  
 که بزایش آید که صورت آن چپین سبب بودن همچون چشتنی  
 بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی  
 همچون آن بود چنانکه حال آنچه هست که برایش بودند —  
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلما



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله  
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زبیرین و علم طبعی چون دانسته آمد که مستی <sup>منفی</sup> پیوسته  
 و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش پیوند بود و عرض که شناختنش <sup>پیوسته</sup> پیوند  
 پیوند بود و شناختنش که آن عرض که پیوند دارد شناخ بود بر جوهر و بران عرض  
 که پیوند ندارد و شناختنش آمد که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود با کیفیت  
 و دانسته آمد که شناختن مستی و گوهر و عرض مطلق مر علم برین <sup>سسته</sup> را و تفصیل  
 فرود آید لعلیم حالها یکیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بودند و پیوند  
 دارند بجزکت و سکون و پیداشد که علم برین <sup>خسین</sup> حالها یا علم طبعی است  
 یا علم ریاضی و علم طبعی علم آن حالها بود که تصور این <sup>ان</sup> لمادات  
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بودند و اندر وجود

خداوند اندر همه تفصیل کردن هستی را علم برین تابین علم فرود  
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن بوسنه نرود و آنچه  
 از علم ریاضی اندرین کتاب خواهیم گفتن با خود گوئیم و نیکی جای گوئیم و هر چه  
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته  
 آمد و چون علم طبیعی بپونیدارست با ماده جنبش و حال مادت دانست  
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش  
 طبیعت جنبش بحقیقت مآثر را گویند که اندر جا بود و لکن اکنون  
 نام معنی دیگر شده است عاثر از جنبش جایگاه که هر جا و فعل بودنی که  
 چیزی را بود که بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز  
 آثر از جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود  
 چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که  
 سخت و بود و بگوئیم آن فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود  
 بلکه آن قوت بفعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود  
 تا بقایا نرسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا نرسد  
 شود یا تا بیک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و  
 اندر آن چنین تا آنجا که بسیاری که بقوت بود و نرسد و اندر آن

و اندر جا که نفوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود  
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قعد بود و نه است  
 و نشاید که جسم از مکالمه بمکالمه نشود الا بچنین جا که او را جنبش خوانند  
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر پذیرد و هر پاره  
 جدا شود از جا خویش و هر چه پاره پاره جدا شود بیک زخم جدا شود  
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که بیک جسم نشود و نشاید که اندک اندک شود  
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از  
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که اگر کمی بکفی بود و استحال  
 خوانند و اما از کمی کمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی نهاده  
 و اما از گوی گوی چنانکه از آب بالشی خربک زخم نشاید زیرا که گوهر  
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عوض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه تر  
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم نر بود از مردمی دیگر و مردم  
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و نه مردم بود بانه زیرا که اگر مردم شیر  
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر خوش باقی بود تغییر اندر عرضی بود  
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا و اگر خوش را نل شود زائل بود و نه ناقص  
 و هر چه که جنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را چنان آب را

گرم شود یا تشنگی از خود ببیند چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم  
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال  
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر  
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت  
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشاش آنکه از  
 خودیش آید بذات جنبش و ارشاش پس اگر بخواست بود و مختلف بود  
 نه از خودیش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و شرط  
 چون خواست باخر خواست از نفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که  
 چیزی که شد بد که بخند اندر جای کم و کیفیت یاد گیر معنی چون بخند و زمان  
 اندران مبنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیداکردن  
 آنکه جنبش کرد از کدام باب بود جنبش کرد که گردد خود بود  
 از نهادی بنهادی بودند نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم  
 پیشین که چون بدانی که جائی چه بود دانی که در اندر جای نبود و اگر اندر جای  
 بود از جای جدا شود که بارش از بارهای جایش جدا شود و این حال  
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرداند و وضع است و این چیز است از جمله  
 آن چیز که ما بجای آورده ایم پیداکردن جنبش اندر کمیت



که چند گونه بود جنبش اندر کسیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این  
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه  
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیاید و مانند شود  
 بغذا خوار و اندروی زیادت کند زیادت که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان  
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیر دتن بسبب پالایش و کمتر بود  
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پال  
 بسبب شدن هوار طوتهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و برا  
 تا غذا بدل این نیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش  
 کند که زیادت بی آنکه اندروی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود  
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بیامسد بی آنکه چیزی دیگر اندر  
 کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که بیولی وی مقدار بی زیر تر پذیرد که بیولی  
 را بخود مقدار نیست و مقدار چیرست بیرون از ذات وی که هر  
 پذیرد و اندازد از وی اولستریست از آنچه نزدیک است کمی  
 پایشی هر چند نه گراف بود و اما تکاثف جنبش بود که نقصان  
 بی آنکه چیزی بیالای چون آب که بغیر خود نر شود پیدا کردن حالها  
 جنبش که چپد گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

مرض بود و بقصر و بطبع جنبش بعضی آن بود که جسم اند خیزی بود که  
 این نیز می جنب پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود  
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی  
 از خانه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جانش همان  
 بود که بود زیرا که حای خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود  
 که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن  
 از جای می شدن و لکن از بسبی بیرون ذات وی چنانکه خیزی  
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند از ند طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه  
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن  
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبی بود قسری چنانکه گرمی  
 گویند که جدم هوا مر هوا که جری را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد  
 یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا سحر  
 که هر چه خورد تر بودی تیز تر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و برتر جنبیدی و کما  
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود  
 است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهاد  
 شود و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

چهار آب از خود بقفا در دو برماند و در وی گویند

شود و راست دو گونه بود بابر بود و از یکی بود یا فرود بود  
 و از گران بود و هر دو نهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت  
 مراتبش راست و دون غایت بود است و فرو شدن غایت زمین  
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بود جنبش  
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویشین آمیخته بود از آب  
 نزدیک آن جنبه آغاز سخن اندر جا مکان جا بود و مرا و را جنبه خاصیت  
 است با اتفاق بهمی که جنبه از وی شود سو که دیگر که آمده  
 اندر یکی از آب است و دوم که اندر یکی از وی دو چیز یکدیگر که تا آب  
 از کوزه بشود سر که اندر نیاید و سیم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم  
 که گویند جسم را که اندر ویست پس گروهی پیدا شدند که جاگاه  
 میوی است زیرا که وی پذیرا چیزی را پس چیر چنانکه جای نیز پذیرد  
 مرجمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میوی پذیرای صورت  
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت  
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا شود  
 و جایی جدا شود و همچنین میوی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن  
 اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلاً جاگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندر فلن کوزه بود که آب  
 او را اشغول کند و این نمیب بر دو کوزه کونید گروید گویند که این نمیب شاید  
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و نباید جسمی اندر و بیرون نیاید و گروید  
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا  
 نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این نمیب بوجهم نزدیک است و  
 از عقل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهرستی خلا است  
 که جسم موارنه بیند و بیند است نه اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه  
 هست خالی پس اندر و هم بردند سایشنگی خلا پیدا کردن آن  
 بعد جایگاه نیست غمت باید که درست شود که اندر میان  
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود  
 چنانکه آب بایر که تا آنگاه این سخن گفت آید که آن مقدار حائمی -  
 هست یانه و اما حکم شایسته اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی  
 الا آنکه اندرین آب با اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بوجهم  
 اندر کوزه هیچ جسم اندر کنیم و آنچه که میان و اندر دوری بود با اندازه  
 این نه محبت بود زیرا که نه هر چه بوجهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر  
 کسی گوید که اگر نه جسم کنیم که هیچ بودیم شود بی شکستگی و بی محبت

نگار

جفت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت ولی نظر  
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که چنین بین بعد نشاید که بود  
 آنست که جسمهایک اندر دیگر نشوند بسبب آن بود که گرم بودند یا سرد  
 بودند یا سیاه بودند یا سپید بودند یا ایشان را صفتی بود در صفتها میانه  
 گانه یا موافق بودند یا مخالف و اما بایستنی که هر چه بدان صفت  
 نبود یک اندر دیگر شدند و نه نیز از قبل جوهر است زیرا که  
 این بعد بر دو یک ایشان جوهر است زیرا که بخود استاده است  
 و اندر موضوع نیست و می نماید که وی اندر جسم که هم جوهر است  
 داخل شود و بهم اندر شود پس بسبب آنست که اندازه اندر اندازه  
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند  
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود  
 و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگزین نبود و چنانچه  
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو وی مبطل  
 چیزها که از یک طبع بودند بسبب چیر بود و از چیزهایی که مرکب  
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شدند  
 هر دو یکی بود و حالها که متقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که متقارن

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت هرگاه  
نیفتند که معدوم جدا نیفتند میان دو موجود که معدوم کاری  
نکند و ویرا حکمی حاصل نبود پس پیداشد که شاید که کسب اندر بعدی  
در آید پس نشاید که اندر میان گوزه بوسه بود که آب اندران بعد  
و این محال است پس اگر درون نیستی خلل این محال است که گفته آمدیم  
پیدا کردن محالی بعد از بعد شدن کفایت بود بدستن محال شود  
خلل جنبش و آرامش نیست گوئیم که اگر خدا بودند اینجا بود  
که ایشان پیدا نند که وی ناپسیر بود و چگونه ناپسیر بود و توان گفتن که  
جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی دیگر و توان گفتن که  
اندر حین مقدار خلا چندین مقدار است هم گنجد و افزون و کم  
گنجد و کم از وی بکاهد و تواند است که ناپسیر این حکم نبود پس خلا  
اگر بود چیزی بود با وجود همسر بودن عرض زیرا که بخود استاده بود  
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس  
اندازه نبود پس اندازه بود و اندر هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود  
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا  
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش بالطبع باقی بود

و لکن در است که کسب که خلا خود نیست و اندر خلا

و همچنین ارانش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه  
 نخواهد جایگاه دیگر خواست و ارانش بطبع آنجا بود که جسم آن  
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و ارانش بقدر آنجا بود که جسم آن  
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سودار و بستم  
 سوار اندر آب بدارد و خلایک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاط  
 نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاه بود و ایستادن عالم اندرین  
 حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا اتفاق  
 و کار اتفاقی دایم نبود و آنجا اتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه  
 اگر شسته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم اندر جای گوئیم  
 تا آنجا گوئیم چرا اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش  
 و ارانش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جایی بود با  
 جنبش دارد و با ارانش پس بدن حجت جهتمانی دیگر پیدا  
 شد که سبب جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش  
 نبود آنست که جنبیده یا هر چند جایگاه جنبش سنگ نریاکم  
 ملازم بود نیز جنبیده چنانکه سنگ اندر هوا نیز جنبید از آنکه اندر آب  
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبید جنبش را چاره نیست که زمانی بفره پذیرد

جایگاه را خواهد  
 جنبش بقدر آنجا  
 بود که جسم آن

و در آنست

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه  
 بود محدود و چون اندر بلاجنبه زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی  
 جایی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا باریک یا باریک  
 چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا یا بسنی که جنبش جسم  
 ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ ستمیدن و  
 باز گفتی مخالفت نبود و شاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه  
 ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوجهی گیری زیرا که شاید که زمان جنبش  
 اندر جایگاهی بی مخالفت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوجهی  
 او را مخالفت بود که بی مخالفتی برابر مخالفتی بود و نه وجود پس  
 اندر خلا جنبش نیست نشانهای طبیعی بر نیستی خلا  
 نشانهای فیزی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب  
 و چون سرگرفته بود پدید آید که آب تواند جدا شدن از  
 کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف  
 و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آیدش نه ایستد  
 که اگر یک سو فرو ریزد و بدگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس  
 بصورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که



که گسستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان  
 پیرت را اندرون خوشی تن کشد زیرا که مرعوار را بکشد بکشدن و مرعوار  
 از پیرت نتواند جدا بستاند الا که چیزی اندر میان آید پس پیرت  
 را با خوشی تن کشد و قدحی بر او نی بزرگ بنهند با ندام چنان که  
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح او را بر گیر و چون  
 حیدتها بکشد فزندیسان و همه بران بنا کنند که ملائست حاصل  
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه مولیست  
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلا و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود  
 که بوی محیط بود و اندر گرده وی بود نه سر کناره بلکه آن کناره که  
 که اندرون بود بوی با و این جسم مر آن جسم را چنانکه  
 سطح اندرونی گوزه که گوزه آب را بوی با و که گوزه سبزه  
 بود یا تنک بود یا اورا مثلا هیچ تنبری نبود آن کناره جا بود مر  
 آب را و این بدست زین است و بدست حکیم بزرگ  
 از سطح طالیس است و پس و هم برین اتفاق کردند جاگاه  
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش  
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شعله که آتش بجای خویش بود و بخوا  
 هوا و بچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود  
 برترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا  
 طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی  
 آن بود که جسم را از طبع خویش آمد چنانکه آب که خود سرد شود و آتش  
 که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از جسم بیرون آید و بسبب  
 بیرونی گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم  
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون  
 آب از پیش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده  
 و اگر سنگی را بسنگی برمالی گرم شود و آتش جلد و سیوم از روشتا  
 که جسمی که روشن شود از جسمهای انجائی گرم شود چنانکه آینه  
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه خلاف  
 است مریضگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کردن  
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فضا  
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از جنبش  
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

ماند و پیر آسمان اندر همه را جلش طبعی راست است و  
 همه شترک اندر آن که با گرم بودند یا سرد بودند یا نر بودند که زود  
 کسند و زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود هیزند چون آب  
 و هوا یا خشک بودند که زود گشتند و زود پذیرند که شاید با وند  
 همه بدان خویشی را و با پیوسته باشند و شکل و پذیرند و پذیر  
 بلند چون زمین و اما کسندگی از نری بود که با خشکی نیک نیامند  
 و نری از نری بود و سختی از خشکی و نری طبعی از نری و در شتر  
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود  
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بوی مزه چون هوا و چون نشاسته  
 و بوی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این  
 کیفیتها که بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و  
 چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شک نیست که  
 هیچ جسم را و از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها  
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نری و خشکی بود و سبکی خود  
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خوش  
 فوی نر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسط که اندرین ناحیت یونہ یا گرم و خشک یونہ و سیج چیز گرم  
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزے که آتش اندر و  
 غالب بود بسبب آتش گرم نشود یا گرم و تر بود و سیج چیز گرم و تر  
 تر از یونہ و یا چیز که موا اندر و غالب بود بسبب هوا هر چند که گرمی  
 هوا ضعیف است و اگر موا گرم نبوده از زیر کبر ختی و از زیر خشتی  
 و هر گاه که آب گرم شود و قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا  
 که نزدیک زمین است بجای سست و سرد است و هر چند که سرد  
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر دخی طبع آ  
 غلبه دارد و عمده تر از بخار است و اگر آن نیمی که زمین از شعاع  
 افتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا  
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که همسایگی زمین است از زمین گرم شود  
 تا حدی که به بالا و بر روی سرد بود و عمده آنجا تا حدی که آنگاه هوا  
 گرم بود و گرمی آتش و سیوم سرد و تر و سیج چیز سرد و تر از آب  
 نیست یا چیز که آب اندر و غالب است از جهت آب یا سرد  
 و خشک و سیج چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی  
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود زمینی سرد بود و اگر سردیستی

کثیف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا  
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر در آنکه هر  
 جسمی را جا لگای بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی  
 را جا لگای بود و شکل طبیعی بود زیرا که چون او را البتم بجای نذا رند شک  
 نیست که او را حد بود که آنجا بود و آن حد نه از بی بیرون پس  
 از خود بود و چنان جسمی منتهای بود و جسمی که منتهای بود شکلی  
 دارد چون از سید غریب نبود چاره نیست که از خود بود  
 پس هر جسمی را بخود جا نیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است  
 و جسمی را شکلی است و بدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود  
 پس اگر در آنجا لگای با جسمهای بسیط و یکی عالم  
 شوند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود  
 جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه که دماش و خواه مباحث  
 و الا ایشان را جسم دیگر دو جهت افندی جهت که ایشان  
 و دیگر جهت که آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر  
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو  
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان یکی بود  
 و جگه جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر هم گویی که جمله آخر آن جسم  
 گردانید و یک بدگیر میسند شود تا جفتش ایشان یکی بود  
 ایشان نوی شوند و نشاید که مثل هیچ چیزی را که طبع وی آنست  
 گردانی چون یک چیز و آنگاه که بجنبند پاره از وسع دیگر پاره نشود  
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه یکسان  
 جنبند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها  
 پراکنده ایشان بود پس هر جمله آنها را جایگاه کلی کلیت و جنبند  
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسم  
 را جایگاه پراکنده بود که پیوند ندارند یک بدگیر تا از یک بدگیر جدا شوند  
 اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم لون و فضا و اندر میان فلک ماه و زمین  
 هر جسم را بسط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی  
 متفق جای گویند بود جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت  
 اندر یک گوهر جای میگوید آید و جای همواری پس شکلهای طبیعی  
 هر جسمی بسط را گرد بود و چون گرد پراگنده ایستد اندر میان  
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جای بدگیر گویند چنانکه اندر چهار سو چهار راه و پیوسته بود

پیدا کردن خلاف که اندرین بابست گروهی گویند که  
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه  
 حال افتد یکی چنانکه آتش بر برابر فروزی آتش باره اندر آب  
 فرو شود و آب بپایزند و آب را گرم کنند بآن معنی که آب گرم شود  
 ولیکن بآن معنی که با گرم بپایزند و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت  
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش باره  
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و وی همچنان که بود فرو  
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندروی معدوم بود  
 و باز موجود شد و لکن اندروی پوشیده بود و بروی وی گرم  
 بود و گرمی بر و غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بمحض  
 از آن بود که آتش باطن و کینهان بود و چون کینهان را بطلع آید و پیدا  
 شود و تمام آنکه روشنائی با وی بپایزند و روشنائی نه عرصی  
 است و لکن جسمت لطیف سوزان که از جانی شوند پیدا کردن  
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی  
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر جنبه گرم شد  
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بجان از زیرین که بر تهنهند و

بکمان توی بیندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا  
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و  
 بایستی که اگر بر سه گرم شدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد  
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجه  
 مایل بود همچنین اگر کسی آب را بقوت بمنگی بچکاند وقتی دراز-  
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و جهت  
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی  
 و چون هموار بود همان بود که اول بود و از جنبش بالا که گویند که جنبش  
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان  
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد  
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لکن مثالی-  
 این سخن نیز پس آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب  
 گدازد کمتر از آن سوزد که بدزنگ و چون آتش صرف جنبی  
 بود آتش آهنگته اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مانگی  
 باید که نافعل خویش را تمام نکند و چون بشتاب بود نتواند کردن  
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

آتش در گرمی و اندامی از آنکه می بود از جنبش



هو از روزه اندر خوشتن بچند پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود  
 دیگر نشاء اندر خوشتن چیده بود پس اند وی آتش گرداید  
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر  
 آسان تر بود از بیرون گر بختن از وی که گر بختن آتش از جای  
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجائی غریب الا سبب بود که چاه  
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر  
 بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد  
 از اندرون شدن سبب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان  
 آتش بخود پذیرفتن میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهانه فائده  
 نمیکند اگر درون محالی قول دوم و از همین قیاس پیدا شد محالی گفتن آنکس  
 که استحالته نمید بلکه بگویند و برورینند و گویند ننگ اندر آتش نه بدان گرم  
 شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و  
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب  
 چندان آتش بودی که اندر نکشت و رفتن آن که باوش آتش ضعیف  
 بود که اندرون و بیرون آتش است بایتی که سوزان چیز بود  
 که نزدیک ایشان از انجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم نبود و چون آتش گرم فراز  
 وی برد بزرگرم شد با مخالفت منفرآند پس اگر درن محالی قول سوم  
 و آنما مذکور کویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جمعی  
 بود و روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را بپوشید  
 چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر  
 و بایستی که جفتش و کوی یک کناره بوده و سوئی بر کنای که جسمها را  
 حرکت طبعی است سوی یک کناره بود و بایستی که از دور و برتر  
 افتادی از آنکه از نزدیک و روشن تا افتاب سپس کسوف همان زمان  
 بگذرید که روشنائی چو غ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن  
 شده بودی بجهت های که اندروی حاصل شده بودند اگر بناگاه  
 روزی بستم آن جسمها انجا بماندنی همچنان روشن نگردد که این جسمها  
 را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن  
 و بجهت گرمی و بمقابل روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض  
 بود و بمقابل از افتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چو کلاه  
 آید که بمقابل خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر وزن شدن خود  
 گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر همه

هوا چگونه داخل شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسند چگونه  
 زود اندر پیوندند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که  
 همیشه این آفتاب یا آتش جسمی جسمی نمی آید باید که بیرون  
 آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را پدید آید و اگر یک جسم بیرون آید  
 و بپزند باید که چون آفتاب را ستر شود دیگر روشنی نکند بجای  
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه  
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم  
 آفتاب همی بالاید و از روی آید که قوی بدان اولیتر از قوی نبود و دلیل مطلق  
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نمانند  
 و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریش جوید زمین و بعضی اندر هوا  
 بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرگز  
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که آنرا روشنی  
 و شعاع استاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است  
 است دورا شعاع همی باید بودی زود شعاع فرستد با شعاع و بپزد که آنجا  
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جبهه و او را پو شانند و اگر  
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی با پستی که از سختیها بازگشتی نه از نظر

و بالستی که از سنگ نه باز جستی از آنکه از رو آب پس شعاع عرضیت  
و جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بیانی جسمی شفاف  
اورا شعاع دید بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم  
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود  
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش  
جسمها و هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه  
تسخیر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میساید و بجنباند و یکی  
بر برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز  
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کنند  
و اگر بساود اثر رنگند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند  
چنانکه گرم گرم کن سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی  
دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خورشید  
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میساید  
بکند بلکه برابری و میانی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را -  
پوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح  
وی تغییر بود چون آب و برابری جسمی بود و روشن نفس خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم  
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کند  
 هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعضاء با هم  
 اعضاء دوستی دارند بطبع کلی از نشان استعداد دیگر مد و یک  
 با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی با جنبش و آئینه محرقه  
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه  
 کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود  
 و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنائی  
 همیکن در چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمود افتد پس  
 آن میان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور  
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان شمال آید عمود نزدیکتر  
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گراما که از روشنی بود قوی تر و سیاه  
 با کمنازه افیم از عمود و ازین قبل رازستان تاریکتر و پدید آمد  
 حال غماص یک بدگر مردمانی گفتند که این چهار  
 اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تاها شوند و مردمان  
 دانش گفتند که این چهار ملک بدگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و چنین حکم آتش این حق است و نه جایگاه در آتش  
 است اندر کتب دیگرین. بلکه تجربه است شاید دستن حال گشتن  
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه آهنگان را بد بسیار بنمیرد آن  
 هوا که اندر دست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بخام اندر کوزه بچین  
 نهند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنار  
 گرد آیند از قبل بالا پیش که اگر بیالایش بود که بخام او را بودی.  
 و بسیار بود که بالا پیش بلند تر از جایگاه بخام بود و خیلی است  
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این ششتم بجای بگذاره دیمه از  
 شهر دیر کو طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا در شهر  
 بغایت صافی از سرما بستی و آب شدی و آن از برف شد  
 و فرو نشستی و هوا صافی بنامدی پس دیگر باره همچنان بستی و آب  
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخام جاری با آبی آمدی  
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم نشانی  
 بمعاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت  
 سنگ شود اما که اختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی  
 کیمیا میکنند و بحسب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکیت و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگریت  
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گنان  
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق  
میان وی و میان کیفیت عرض مردمان بدانست  
که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا زانی  
و سبکی و این نه چنین است که صورت کما بیشی نپذیرد و این لیس  
کما بیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون  
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خفیش  
سوی بر سو چون اندر جایی خویشتن بودی تباه شدی که هیچ  
جسم را اندر جایگاه خویشتن میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا  
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را  
بقول دانشمند کسب نمید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین  
عنصر که هرگاه که اندر جایی خویشتن بود ساکن داردش و اگر از آنجا  
بیرون شود متحرک کند شش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی  
پیدا آید و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کیتی خاص پذیرد  
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پیدا آید و اگر خمر است

بسم سردی از آب برد آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب  
 سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بسم بر اندازد و چون قوت  
 بر اندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داد و رد و  
 طبیعت آب آنرا اندازد و دیگر بزرگی که اگر چیزی بسم او را  
 شکاف تر گرداند یا متخلخل بچون آن سبب زائل شود و اگر بمقدار  
 خوشن برد پس جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و  
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا  
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که باز آن طبیعت  
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خورده تر شود  
 و چون آما سیدن عصر اندر مشک تا شکافد شش و بر برگ  
 شدن آب اندر آفتابه که او را صیاح خوانند تا شکافد شش و  
 میال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آید چندانکه  
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگوید آتش انگاه  
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر  
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه شکند و محال  
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سو بر سو



و او را به شکاف که بسیار بار که بر کفتن جا نگاه از آنجا که نهاد و ساق  
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آید نه بشکند و لیکن  
 سبب بهتر شدن جسم است که همه جهت با کسب و فشار  
 و مر جا نگاه را نا اکتب که ضعیف تر باشد بشکند  
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری  
 نبودی و سچین این شکلها و مفت دار که جسمی راست و  
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تبا  
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و چون  
 و این سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون  
 یک با دیگر گردانید باین کیفیتها یک اندر  
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افست که چیزی  
 میان کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گرم شود و گرم  
 سرد تر شود و همچنان خشک و تر آگاه جسمی باشد  
 آن حد را سنج مزاج خوانند و شاید اندر و هم که میان  
 و دوستاید که یکی کنار هیل دارد و اما صورتهائی ایشان  
 بیک حال بود و تبا شود و چنان باشند که آخر شاید

که چه استخواند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی  
 نه مزاج بس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیت را  
 برگرد و در این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای  
 نبود قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش  
 پیدا شده اند بلکه قوتهای فعلی خواست است  
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد  
 پذیر و جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست  
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت  
 نشاید بود و چه دلیل آن بودی که فساد نیست و  
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتاد و کثرت آن فساد  
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فساد شود  
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گرد  
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر  
 نفس کند و سرسبز شوند و اگر یکی قوی تر بود  
 دیگر را بخود کرد اندیس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش  
 بضد آتش بود — و بجمه سیان جوهر و سطح

نیست و صورتها صورت جوهر اند و زیادت  
 و نقصان ندارند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده  
 است و هر یکی از این عرضها دوست صورت است و دشمن  
 صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن  
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست  
 آمدن آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه  
 پیشین گفته شد اگر در آن طبیعتهای عناصر باشد که  
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گردانند و بود و طبع  
 بسط زمینی و زبری خاک آب آمیز که گلی بود و زبری خاک  
 آب دارد و خاک غلبه زمین آنجا که غلبه آب دارد و دارد و آنجا که غلبه  
 زمین دارد و آفتاب او را خشک کند تا رومی وی خشک بود  
 و اندرون و گلی بود و آب که آب بر سر زمین نیست آنست  
 که آب زمین شود و زمین آبی مر جا که زمین چیزی دیگر شود و خنثی افتد و  
 بر کجا چیزی دیگر زمین شود و فرار شود و زمین خشک و خشک تواند بود  
 مر از آمدن و گرد شدن و افزاری و شیبی از خویش برود و هر گاه  
 که چنین بود آب شیب افتد و فرار گشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص شدن آب  
 سوسوی یکست سو پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود  
 و این حکمت ایندست غرض حاصل تا حیوانات کامل را به هوا  
 و دود هم نرودن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار  
 بودند چون زمین غالب بود که آن بودند سوسوی زمین شوند و بر زمین  
 ایستد و اگر بود با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر  
 حکمت ایندستی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی ممانعی  
 است حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زیر زمین و از آب و هوا آنجا  
 بود که از همسایگی زمین و دیگر اردش نمانی آفتاب گرم شد و بود و دیگر  
 سوسوی آب و خاک هر که فوت نشد و کوزد و پذیردی و خصایفی و بر  
 سوسوی هوای دود کسی که دود زمین تا دوری بر سود و بخت آتشند  
 چنانکه سیمین بگویم و بر روی آتش صرف و آتش را روشن  
 و کوزد و آنگاه او را گوند بود که دود کثیف بپایند پس دود را  
 میشود که گرمش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر روی  
 روشنند و آنرا آتش چراغ آنجا که بنیر و تر شود و لون و رنگش  
 شود و سیمین چنان بود چون سوزنی و میزانی که آتش خود آنجا

و آتش کسسته از ملتبه دگویی انجا خلاست یا بواسطه حقیقت  
 آتش قوی انجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی  
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و  
 شجاع نیست و پنهان چون هواست و لکن بواسطه نور  
 سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان است  
 اندر خشک و تر و شنای و قوتها که از آفتاب آید و  
 ستاره دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است  
 و ماه که ماه مرئوس را بنزد و با افزایش خویش مغرب را بسفراید و آبهای  
 دریا با یکدیگر و ظاهرترین فصل آفتاب این گرم کردن است  
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر  
 آفتاب حرکت کرده است و از جمله کوهها آسمانست و کوه آسمانی چنانکه  
 پدید میآید و بیشتر مخالف کوه را انجا نیست و واجبست که چون آفتاب  
 فعلی آمد آن فصل آندرو بود زیرا که آفتاب چون روشنایی کند و فعل  
 کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون  
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجای نیدی سوی بر سوخت  
 نیز بجای نیدی و چون آفتاب بسیار بجای روشنای گرمی آید و بسیار

نسخه  
ارزین

گرمی جسمها را سوزانند از نری بخار برآورد و از خشکی دود  
بخار دود در مای یا بند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند  
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش  
بخار و دود بلند تر شود و بخار زیر تر ماند سدا کردن گوشه ها  
که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود  
جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد  
بود بدان جایگاه او را بپندد زیرا که سرما بخار را زود  
بپندد و چنانکه چون گرمای را در باز کنند سرما از بیرون  
به سوی گرمای رسد اندر وقت هوای گرمای چون میخ شود  
و چیز گرم زود تر به پندد و زود افسرد از قبل لطیفی او را  
که قوت سرما اندر بیشتر تواند شدن و ازین قبل را گفته  
سرما آب سرد و آب گرم بر زمین و بر آّب گرم بر زمین زود تر نفس دو گاه  
که بخار زمین نفس را پندد و قوت بخار زمین گویم بیشتر بود که مثل آب است  
که نهاده بخار را که زود بر آگنده شود و نا آگنده که بجمعه از کناره جدا شود و  
این را حقیقت گویم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود  
کنند قوی بود که آفتاب اندر و فعلی تواند کردن به پراکندش پس چون

لا قوت بود آگنده که

که در آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد  
 او در شش دیگر بار آب شود و ضرر و جهش پس اگر سر ما سر  
 اند ما پیش تا پیش از آنکه قطره‌ای بزرگ شود و بفسر و یف بود  
 و اگر چنان بود که گر ما اندر بایش از بیرون سپس گردد  
 آمدن یا سر ما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله پیشتر  
 به بار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر  
 بناید چنانکه اندر آئینه در روشنی با مارگی بخار بماند و از آینه  
 پدید آید و رنگی هوی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میان و کافر  
 بود که رنگ میان نبود و کرد بود زیر که بعد از آن از آفتاب می بود  
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیر که اگر تمام شود -  
 تا پیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمین  
 از آن بود که ماه اندر بخار بناید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه  
 بهر سو می‌گشت بود زیر که هر آئینه را اندازه است که چیزی را  
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوحک بودند و اندر که دوی بودند  
 هر یکی را شاید دیدن و بجز را نشاید دیدن پس خطی روشن گردان  
 پدید آید و میان ماه روشن بود زیر که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری بود

خود جبر این خبرین نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر  
 سوراخه و الا او بسید بودی و سبب آنست که آن ابر  
 باره تنگ بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت  
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند  
 میدادند و مثل این مثل ذره آفتاب است چه میشد آفتاب نماید  
 بودند بسیار پید ابل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب  
 ناپدید اند و شب پید میشوند و همچنین هر چه که ماه از ابرها ناپدید  
 مایید بود و هر چه اندر حد این بود پید بود پس آن چنان ناپدید  
 که گویی نیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا  
 حاصل آمد چنانکه پیشتر گفتیم پید اگر درون پوششها که از دود  
 آید اندر هوا و آلوده و بیشتر آن بود که از زبان بخار جدا شود و بر شود  
 و اگر سرماش نبرد دیگر بار گران شود بسبب سردی و هوا را در زیره  
 شمارد و فرو آید و وی گماره بکشد و با دود و اگر تا دور تواند شدن  
 و سرماش نبرد و یکی آتش سرد مایه بود و خونی چون زمانه آتش مایه بود  
 خونی چون آتش آتش یا چون آگشتی مایه یا پس اگر آندوی گردد  
 لطیف شود و زود آتش صرف شود و دودی از او بشود و پیشتر



و با دیداری شود پندارند که بر دوزیرا که زبانه آتش که ناپیدا  
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشند پس بپوشد  
 و آتش روشن نشود با از قبل آن بود که لطیف و متخلل شود  
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب یادید  
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بر دوزیرا اگر آتش اندر  
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیگر متخیل شود همچنان  
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستاره گردد و آدم او را ماند و می گردد  
 و است آنکه سواهی بر سوی بمساعت کرون فلک گردان بود این  
 آنست که اندر و فرسود و اما آنکه چون گشت افشان بود اندر هوا  
 چون علامتهائی سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا  
 سیاهی و مغالکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثر بماند و سرد شود  
 و اندر اثر باد شود و لغوت اندر اثر بچند پس عسدتندار از وی آید  
 و چون نیر و کند بچستن اندر رعد فرزد و اگر برق حبستن شود و اگر گران  
 بود و سوزان و سومی زمین آید صاعقه بود و تند رویدنی و شنیدنی -  
 است و دیدنی راز مایه که بر دوزیرا پس بود و شنیدنی راز مایه  
 تا اورا اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بمکس و بر حنا که

سپهر این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گازی از دو جا  
برنگ زندر چشم جای بینی و با ساعتی آواز شوی پیدا  
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی آنها

از بخار دود و در زمین بماند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را  
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار کمتر  
بود چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان سخاوت  
که از نداشتن فسرده و زخم پدید می آید که در ایشان تری نیست  
تا فسرده و زنده ماند و روغن طبع و چون بخار باد و دینک اینخته بود  
تا بهر آبی یا بهر شئی اینخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی  
اندکی بود و در سبب این شئی گوهرها قوت تری زنده مانده بسبب  
آنکه تری روغن شده بود بسبب یاری فعل کردن گرمی اندیش  
تا سرش بشکند و موئی باوی بیامیزد و حتی زمینی با هوای اندک  
بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند  
گردد از که گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان  
شود و خواهد که بخار شود و برشته و در زمین باو اینخته بود و از آنکه  
بر شود و نه پس که پراکنده شود و از فرو کشیدن گریش و پاشیدن گریش

نکند

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از پاره  
 پاره بنجار شود و چون بسیار بگذاری بکارد و کس شود  
 و بنجار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر  
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد  
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا  
 و همچنین بخار و غن آن کبریت چون بگذارد و بسبب انیرش  
 زنی و خشکی بگذارد و بسبب بعضی انیرش بخار کبریت و بسبب  
 حرارتی بنجار زبانه آتش کند و سگر گرمی اندر وی روغن بود  
 تمام نفس سرد پس زخم پذیرد و هر چه فسرده بود و شعله  
 بگذارد و چون او را فوت زرنج با کبریت بپزند با اکایه  
 بپا میزند و بر پا کنند او را اندر وی رود بگذارد و چون بوش  
 آهن و کبریت و طلق که چون ایشان را با زرنج بپا میزند  
 یا با کبریت و آنکه بر کجای برمان کنی و آنکه شوی و زرنج با کبریت  
 گرمی وی گذارد و بپا میزند و چون زرنج و سبب زرنج  
 بگذارد و بپا میزند که بپا میزند و زرنج بپا میزند و او را  
 سردی بندد گرمی بگذارد و چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگذارد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن  
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم تر خشکی  
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی  
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد  
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر حمزی  
 هم زمینی بود و هم نرمی پس زمینی او را گرمی بیش آورد و انگاه نرمی  
 در اسیدی بقای پس این چیز و شو اگر گذارد چون آهن پیدا کردن  
 حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مهران عناصر  
 را یکجا و ات بود پس چون آمیزش نیکو افتد با عدالند و کمتر  
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بقدر اول ایشان رویا بود از درخت و  
 گیاهی چون آمیزش چنین افتد و برای قوت نباتی آید و این قوت را  
 نفس نباتی خوانند و بر آنکه بشناسد تمام شود پوششی و پرورشی نبات  
 و در آنست که می غذا و دادن بقوت غذا ده که غاوی  
 خوانند و یکی باتش و پرورش بقوت باتش ده که گنیمه  
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی  
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی  
 غذای وی بود و فعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت  
 آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود و اندر وی بکشد  
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش  
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و همتا و متعا  
 کاً بر تقدیری که بدو تمام شود و اقلایش وی در تفاوتی که واجب  
 وی بود و رایش آن بود که از جسمی میبایستی غذا و تخم با چیزی همچون  
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا از هر جسم کار کند چندی که  
 تا آخر عاجز آید از تدارک کردن با اقلایش که غذا کم تواند داد و  
 از بالاایش و قوت نموتا حد رسیدگی و سختگی کار کند  
 آنگاه بایستد و چون نموتا آخر خواهد آمدن بموت دارند بزمان نگاه  
 قوت تلب اندر کار آید پس اگر درون حال حیوان  
 و چون مزاج چنان باشد که از تنهایی مستعد تر بود و پذیرای حال  
 زندگی آید و این جان دو قوت بود و مگر کنای چنانکه جان و درون  
 همان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان و درون  
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجا آیند و بسبب کثرت

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته  
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را آرزو  
 آید تا پس جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنبش بانده  
 را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باند  
 رسیدن بود یا برایش یا بستن کی سببی آنست تا  
 سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این قوت شهوانی خواهی  
 و دگر سه آنست تا سازکاری حیوانی را رفع کند تا از وی  
 بگریزد این قوت غضبی است و بیسم ضعیفی قوت غضبی است  
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماید اندر قوت  
 جنبش بانده که تنها حیوان آلت او است و کار اندر عضلهها کند و اما  
 قوت اندر یافت و دگر گونه است بطن ظاهر و یکی باطن حاجت نیست  
 بدست کردن ظاهر چون تنوای و مینای و بویامی و چشائی و بویامی  
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است  
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آنچه نمی که یکبار از مضرت  
 ویدی و دیگر بار پیش از مضرت از دور سیدی و چیز که از دور  
 ویدی و دیگر بار پیش از مضرت او را نخواهد دید و اگر پنج و اسبک اصل

بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیر روان  
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی  
 نبودی جز حس دو حس خوانده حس چون گوشت سفیدی صورت  
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و بسم بود  
 حس او را اندر نیابد پیداکردن حال لمس و ذوق  
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر  
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نعل و گرازی و سبکی  
 و ثقیلی و دانند و ندانند اما کیفیت این چیزها را از حال بگردانند  
 یا کیفیت یا مگر ایشان اندر نیابد و الت وی پوست و گوشت و سیر  
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت  
 از آنچه آسخته اند تا عصبها و نفس این عصبها را حرکت بدان و بدان  
 بسیار خجسته بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بسیار میزد و در طبع  
 خویش بر آید و بینی پیش مغز رسد بان دو پاره مخزن که از جمله مغز بیرون آید  
 چنان چون سرهای پستان و این بسم چون هو بود و چون آب بود  
 الی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که بر آید  
 اندر هوا بار بود بوی دار و بر آید و بخاروی تا حیوانات

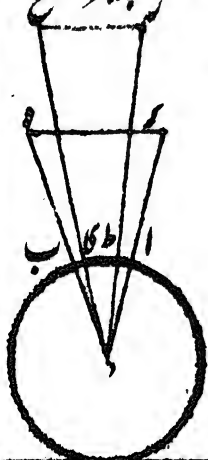
بوی یابند که پدید بوند تا چه حد کاروی و اگر چندان رسید  
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی ناپیماه فرسنگ  
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که  
 پیش ازین مرغان بیکو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان  
 افتاده بود از شهرهای ماباشان شده بودند که مرکز شهرهای  
 ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود  
 و کمترین راه دوست فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان  
 پس بخواهد بوی برساند هر چند که شمار نرسد و اما نه  
 مرآ و از راه بود آواز موج زدن هوا بود سیب جنبانیدن درخت  
 رود که او را افتد که بجه از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند  
 جستن سخت شتاب موج درآتا اندر جبهه ایشان  
 جسم که او را بجا نماند جستن سخت شتاب تا اندر وی  
 موج افتد و آن موج همین باز شود و شتاب سخت چون  
 بکوشش رسد آن هوا را که اندر زدن کوشش است و بود بجا  
 که آنجا آفریده آمده است آن هوا همچنان موج پذیرد و موج وی عصب  
 شنوا را بیاگاناند و غضب نفس را بیاگاناند از آن است



بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مضم  
 چهر را بپندیرد و اندر زمان موضعی کند با غضب زمان آنگاه شود  
 پدید اگر درون مذہب پیشینگان اندر و پدیدار اندر  
 چگونگی دیدار خلافت گرد و ہی از ان مردمان که پیش از حکیم  
 از سطا طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی پیر  
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دو به پند و این سخن محال  
 است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان  
 یا زمین پند پس گرد و ہی از پرنشکان که خواستند که این مذہب  
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع  
 بر درون آید یا شعاع هوا چون یکجائی گردد و شعاع چشم مر شعاع  
 هوا آلت چون خویشی گردانند بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن  
 شود و بوی خیر را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا  
 بیننده شود به پیونید و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد  
 و ارقوت بینائی بیشتر و مند پس مرد ضعیف چشم باید که با  
 یا ران به بیند که نه تنها و اگر هوا ارقوت بینائی نبود که جز ان  
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست جو خود بچشم پیوسته است باید که خود  
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نهاید شدن یا آنکه این شعاع  
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری  
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت  
 خیر را پراگنده گیر و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسته بود و یا  
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی  
 پیوسته بود باید که باد و جنبش و پیرایه نباند پس بر جای دیگر  
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با وجستن چیزی را نه بیند که برابر  
 نه بود یا بجهت دیگری و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مرید  
 را بود می مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بود می و را خود  
 نزدیک می مگر که بر بعضی است افتد و نه بعضی و نه چنین است  
 که مرید چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس یکی مقدار  
 بیند پس یکی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را کمتر و خود  
 همی بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود و دیدن را سبب  
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم  
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن مذمب از سطا طالیس اندر ویدار مذمب  
 از سطا طالیس آنست که چشم چون آینه است و دیدنی چیز  
 که اندر آنست بریاید بمیانجی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب  
 که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت در اندر چشم افتد  
 و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدان نکرک بیند برود  
 بجای مینامی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چند  
 اندر یا بدان بود که صورت وی بخود گیرد و اما اگر آن چیز معدوم شود  
 یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز با برابر  
 اندر چشم افتد و بجای مینامی رسد پس جان او را اندر یابد  
 و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتاد می آن  
 صورت را بیداری و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه  
 است و پذیرای صورت است گرد است و گرد  
 و برابر می بام کند و بود پس چون چیز دورتر  
 شود برابر چیز می کو چک تر شود و صورت  
 وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن

و این را سببی بندسی است دایره آب گردی حدته  
 با و آکه آینه است و نقطه میانی دمی با و آ و ر و ر ح  
 و و خیر بادند آب و بزرگی برابر لیکن ر و ر و کتر با و آ و  
 ر ح و در تر از نقطه و و و خط بپریم یکی برابر ر و یکی و یا بپرند  
 مردایره را بر آ و بر ب د قوس آب برابر ر و بود هر چه  
 از دمی بپرند ر و می از ر و گردانیده و در و خط و دیگر بپریم  
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر می مر این دایره را بر بند پس ط  
 می برابر ر ح بود و بند سه و رست شود که نشاید ط می  
 الا کتر از آب همچنین که بجز می دیده آید بسبب آنکه در رست  
 شود که زاویه آ ح ب بود از زاویه ط ح می و در رست  
 شده است که چون قوس می بود زاویه می بود  
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت  
 که ح اندر ط می افتد و صورت ر و  
 اندر آب و هر چه اندر کتر بود و خور و تر  
 نماید پس صورت ر ح کتر بود و عجب آنست  
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و دار و که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.  
 پدید آوردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی  
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بصر بیند و بیا بوی  
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی  
 و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش  
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص  
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته  
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت  
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم قوت یاد و دشت که حافظه و اگر  
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه می اندوزد و بجا  
 نگاه میدارد و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست  
 که هر چه بحسب مشترک رسد و می بخود پذیرد و نگاه دارد و سپید  
 شدن محسوس چنانکه بحسب رسیده بود که شک نیست که اند  
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات  
 چیزها نام محسوس پدید چنانکه گو سفند که چون صورت  
 لرگ بیند بحسب ظاهر می و غمخورد را بیند و این من باطن را و هم

خواهند و وی چون خردست مر حیوانات را و قوت تنبیه آنست  
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیوندانند و یک ادو دیگر  
 جدا کنند تا مردم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم را  
 را و با هم میل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند  
 ترکیب و تفصیل و باوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که اندر  
 چیزی نگری وی خیال و دیگر آرد و این طبع و دست و قوت حافظه  
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است  
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکره و چنانکه  
 آلت گردانیدن چشم آفرنده آمده است یا از جامی بجای میگردون  
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یا بدیچنان آلت گردان  
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را  
 اندر صورتها مصوره میگردانند ازین بآن می شود و ازان باین  
 و پاره ازین میگرد پاره ازان تا آن صورت پیش آید که آنست و با وی  
 پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یاد وی آورد و اندر خزانه  
 یاد داشته است نگهدار و زیر که چون بحس آن صورت ویدن  
 آن مغشیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن بختیش یا و آید و این آلت قوت متخیله است و چون  
اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت بکار و از یکم و ازین قبل را  
دور ا قوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت  
حکمتست و قدرت معقل راست نه مرد هم را و شرح این سپهر یا گویند  
آید پدید آکرون حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی  
از قبل کشیدن سودمند است بنحو نشستن یا از قبل دور کردن از  
سندیش هم آلت است و ص بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم  
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت غیر نگاه دار و یا نشستن  
و بدی و دیگر باز نیاید از مودش هم آلت است و قوت متخیله خود را  
که چر است و قوت و هم آن کار راست یا سخن یا دیدنی را بدین کار  
بدگر خسته آید و نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از  
یا و دشمنست تا دیگر باز بیند پس مرصو انرا اصلی است که این  
و می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلتست  
و مکاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها  
بوی اند و می ماند و بوی زندگی بود پدید آکرون حال  
نفس مرد می پس چون مزاج معتدل تیز بود در میان مرد

و پذیرا شود و جهان مروتی گوهر نیست که او را نیز و دقت است  
 یکی مرکبها را و یکی قوت مریافت را هر چند که اندر یافت دو گونه  
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری  
 چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد  
 زیرا که یکی اندر یافت را آینهش نیست بگردار و دیگر اندر یافت  
 سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود  
 چنانکه کوسخی این مروت را نباید زدن جزوی مروت گویا هی بود کلی مروت  
 اندر یافت را و قوت گویا هی مروت هم با جزوی مروتی بود و آرزو  
 مروتی تنگی و قصورات و منافع بود و اما جوشی ششم و غلبه از قوت  
 جودانی بود و مروت جهان مروت را و مروتی است یکی رومی سومی هرست  
 و نه بجایگاه خود است و یکی رومی سومی این جهانست و قوت  
 گویا پیش سومی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی هرست  
 و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مروت را پیدا کردن  
 یا اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا که در حال عقل و صورتها  
 معقول هر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت  
 آن چیز بنمود گیریم و صورت خیر گرفتن گوناگون است و مروتی را



نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیم و دیدن  
 وی بحسب آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت  
 مروجی مجز و بلکه باور از او پنهان ز روی و سپیدی و آن کست  
 و کیفیت و وضع و این که با مروجی آمیخته است نه از جهت مروت  
 که از جهت آن مایه است که مروجی وی اندر وی است که طبعش چنان  
 است که پس حس نتواند حقیقت مروجی و صورت مروجی این مروجی  
 فی نفسها که از مادی آید و نیز چون مادی غایب شود این صورت  
 از حس نشود پس حس مروت را تمام مجز نتواند کردن و چون  
 حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پنهان و  
 او اختلاف وضع جزو هائیس حس به آلت جسمانی نتواند صورت  
 پذیرفتن و خیر اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر  
 خیال و تصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت  
 را هم با فضول مادی پذیرد و مجز نتواند پذیرفتن و هم چون خیال  
 این صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کست می رود و کیفیت مجز  
 و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف باشد چنانکه بحسب  
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با ناز و با آن

اختلاف جزو با اندر وضع پذیرای بود همچون وی بانداز و وضع پس  
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است  
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیایه افتد  
 این صورتها بر خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت  
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس  
 راسل شدن محسوس اندر خیال ماند و این فرق نبود نبات  
 بگیر که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی  
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم مرتبست راست که اندر محسوس  
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و فستن  
 پس این نیز هم جسمانیست و با و انیم که مروتی معنیت که میان  
 مردمان اندر وی خلاف نیست و داری و کوتاهی و پیری و  
 جوانی شرط وی نیست و اما این معنی را اندر همی با بیم با جمله حد یا  
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که داری و کوتاهی شرط وی  
 نیست و هر چند کوشیم که این معنی را اندر خیال انگیزیم نتوانیم  
 و در همش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی  
 مانند شخص چون زید یا عمرو یا چون مردی که هرگز نبودست و لکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش نفسی نادر بودی و بکمال  
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنست که وی کلی بود و مشتکی  
 بود اندر یاد بلکه معنوی شخصی را اندر یاید همچنین تصدیقهای کلی را  
 اندر یاید پس آن قوت که مردم بوی اندر یاید معنوی کلی را  
 مجزواً قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر  
 حیوانات را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی  
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آ  
 چیزی که مجهول بود از کردنی یاد استی و اثر اندانند و دانند که  
 ندانند بحیثیت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا  
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشانرا  
 بخاطر آورد و صورت به بند و بکشد و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا  
 قوت بستن چیزیهای مجهول بودی گونه گوناگون چیزیهاست بحسب  
 و بکار آوردند می و دیگر پیدندی و ایشان هم هر یک گونه و هر یک  
 کردار نبودندی پس خاصیت مردم نفور و تصدیق کلیات است  
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات را این هم قوت  
 بنفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندر یافت نظری مرجان مردم را پذیرای این معقولات  
 که گفته آید و باول سازه بود و هیچ صورستی معقول اندروی  
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیعولانی خوانند و این  
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی  
 آید یکی اولیات قطعی اندروی که هر دیت پذیرفتن و می چنانکه  
 رصف ایشان کرده ایم که مشهور است که بعبادت پذیرد و فایده  
 مشهور است اندر کرده است و در چنان چنان مشهور است و را  
 عقل بلکه خوانند امی خود توانا که توانا اکنون چنان را و دانستن  
 سیوم و رجه آید و که معقولات که سبب را اندر یا بدو نگاه دارد  
 عقل بفعل خوانند و معلوم است این معقولات را که اندر نفس حاصل  
 انگار که اندر نفس ایستاده بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد  
 بعد از وسط بود و بعد از سبب و عقل بلکه بی واسطه و بی سبب  
 بود و این معقولات نشانید که بالقی جسمانی و بی قوت جسمانی  
 نشان و ادون مانا فعل عقلی نه بالقی است  
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی با است جسمانی نبود و یک  
 است که بر فعل قوتی که با است جسمانی بود و چنان آلت را فرمای

چنانکه معمول است که نشان  
 که نشانید که بی قوت جسمانی  
 بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یاید که راست بود چون چشم  
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت  
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه  
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید  
 و سه و دیگر که اگر بختی بود که مرا و را جوهر می شود و مرا اندر  
 نیاید چنانکه حس که سوار المزان را هرگاه که اندر وی جوهر  
 شود چون دق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر  
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون  
 چیزی قوی را اندر یاید چیزی ضعیف را با شروی اندر نیاید چنانکه  
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی بی ضعیف را پس وی  
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد سپری  
 نتواند شنودن و دهان چون مشر قوی یا بد مزه ضعیف اندر  
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد  
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود  
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تباها گرد و در قتم سال بر آید  
 و از چهل که بگذرد و قوتهای نمومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهایش و قوت خود آلت را و خود را  
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر  
 نشود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی  
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خود انسانز آلت  
 بکار آید و آلت تباوه شد و بوزو بکار آمدن آلت سستتر گویم  
 و چون خبری نگاه تباوه شدن آلت کار بکند و تیل آن نبود  
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت  
 و را از خاص فعل خویشتن باز و او چنانکه کسی ننگین شود از  
 کارها که نباید کردن باستد یا چون سخت شاد شود و نگاه نیز  
 باستد کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل  
 خویش سپس تواند کرد و نشتا کسی که بجای او را کاری بود شاید  
 بودن که نخست باید که ستوری را با بنجارساند که تا نگاه فعل خویش  
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان  
 آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار  
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز و او  
 باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینک گفته آمد نشانی بود  
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آتش  
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهست  
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و  
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی  
 و بیاید دانستن که ماهیت معقولات و چگونه بود یکی آنکه او معنی  
 یگانه است که قماش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی  
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهر هاست چنانکه  
 معنی و همنی که او را جزو با اند بلکه چنانکه معنی انسان که می از  
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید  
 و معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست  
 زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که  
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند  
 که او را جزو هاست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن  
 چیز که خود و را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول  
 می خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشتم او اندر گسترده بود  
 بحشتم گسترده سپیدی اندر حشتم یا گسترده گرمی اندر  
 حشتم یا اندر گوهری بود تا حشتم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم  
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی  
 تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره  
 تواند پذیرفتن بوجهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب  
 از جهت یگانگی بهره پذیرد بوجهم پس ایشان اندر جسم  
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنویسد پس پذیرد ایشان گوهری  
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجهم و این سخن بحسب و از دو بیرون  
 بنود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد  
 یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود  
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف  
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی  
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو انگار  
 جزو شود و مخالف شود که مانده هم قسمت کنیم ولی آن تو هم  
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگار این معنی معقول شود



که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای  
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود وی معقول  
 نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود  
 جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خود با معنی  
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن  
 بیط را بهره نشاید پذیرفتن بحسب ما معقول که مخالف کل بود و نه  
 بخزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورت بود و معقول جزو صورت  
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و حال یگانه دو چیز یا هر یکی یا قرتی  
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معقول بودند  
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمده و چون این خلاف  
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هر گاه که انسانیت معقول کنی  
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالفت است هر چه را باشد  
 موافق است معقول بود و این را واجب نیست پس واجب بان که این  
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر  
 معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این عذر را نباید داشت زیرا که  
 الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیقت نشاید که جسم صورتی مجزئ

اندر باید الا این حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت  
 حقیقی که مجر است از وضع و کیت محدود و مجر و پس بسبب هستی بود اندر بیرون  
 یا مجر بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جاگاه و را وضع و کیت لاحق  
 افتد حقیقت هر دو را مجر می نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه  
 مشترک اند اندر وی بی وضع محدود و را وجود نبود جز و شش اندر نباید لیکن  
 نه چنین است که این معنی را خود هست و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره  
 پذیر متن صورت بخروهای مخالف عجمی دیگر است که این جزو مخالف آنجا نمی افتد  
 که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد و تبع و هم تو بود و این می  
 بود پس از اینجا پدید آمد که جاگاه پذیرای معقولات گوهریت نه جسم و نه اند  
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پذیر می فعل عقل از آلت  
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلت های جسمانی یا او را اندر یابد یا اند  
 نیابد و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل و را نتواند یافتن و چون اندر  
 یابدش شک نیست که صورتش مغیث را نپذیرد و نگاه از دو بیرون نبود  
 با آن صورت و مغیثش از صورت آلت بود که چون نفس اندر آن آلت  
 بود آن صورت پیوندد از و هم با آلت و هم بنفس پس نفس و را اندر یابد  
 پس باید که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را پذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و بے آن  
 آلت پس نفس بخودی خوش صورت پذیرد و اگر با نبازی آن آلت پذیرد  
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت  
 اصلی که آلت را بعضی یکی اند و دومی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار  
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالت نیست  
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه حالهای مادی  
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و دومی  
 نبود و محال بود که دو بوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر زیست  
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت  
 خرد پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید  
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است  
 و تناسله جسم او را زیان ندارد و جسم بسبب ایستادن وی نیست پدید آرد  
 حال بقای نفس که اعمی قوت یافتنش درست میشود که نفس اگر بآلت  
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش  
 از تنها نفس بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بود و نگاه  
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم نمود

و گفتیم که این کوهر هر چه پذیر نیست و اگر بسیار بوند نوع نشان یکی بودی و  
 باعراض مادی جفا جدا شدند پس ایشان مادی بود پس نفس پیش  
 از بدن نبود است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه  
 موجود و شوار سیدهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد  
 و جوهر بود و مانند باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباہ شود  
 و وی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلت است وی تباہ نشود و آری  
 قوتهای آتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی  
 جدا شود و تباہ شود و متناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات  
 اندر نفس بقوت است و بفعل می آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را  
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمها که اندر علم  
 الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند  
 که وی فعل کند اندر عقلمها و اما از قوت بفعل آیند و لکن باخست محسوسات  
 و خیالات بموند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود  
 آیند آمیخته بوند صورتها یا عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزی  
 اندر تاریکی پیش تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی  
 آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند پس از ان خیالات صورتهای

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اند  
 آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردنی فصولها  
 جدا کنی معنی کل نماید و مشخصها بشود اینچنانکه عقل ذاتی و عرضی جدا کنند  
 یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موند و از  
 موضوع علی و اسطر اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت  
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمحمولات مجرد از ماده و  
 برنجید و از نگارستن بحسب چنان نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی  
 وی تابش بر تن که باز دارنده وی تن بود باخر هر چند که تازی کن  
 بود بادل چنانکه سوار می که به اسپی نشسته بود یا بجای رسد و آنچنان  
 قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با اسپ دارد و زبر روی  
 قرار کند باخر اسپ باز دارنده وی بود از مرد چنانکه بادل را بنده  
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی  
 این ماده است و نفس بخود می بریزد اسپ نه بآلت و نفس باقیست  
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی وایم بود و او را  
 مالمی و ضللی و آفتی نرسد و جدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یانست  
 وی است مرا آنچه بر آید وی بطبع پذیرای ویست و پدید آمده است

که پیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس  
 چندان خوشی ندارد که معقول بلکه داری قیاس نیست و پدید آمده است  
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی باینکم که پدید آمده است  
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود  
 و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت و راضی و اشتیاق و راضی  
 نبود و چون در اشتیاق این محال مکتسب بود و محال بآن درجه که محال  
 رساند مکتسب نبود و را خود و و اله بود و اگر شوق ندارد و او را  
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده  
 بود و کوسی آنچه را بخیال بنید و از خیال نرهد که در روی حسی  
 زیر نبود و آلت خیال یا بد چنان چون اجرام سماوی دانسته اند  
 که تن من نفس را باز دارند است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی  
 باین گهان دارد و از فکر عقلی بکشد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند  
 شهوت از چشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن  
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست  
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر و نیست زیرا که نفس اندر روی  
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و بنظر بوی و چون این شوق

خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن بند و آن  
 حال اندرومی هر چند که بدن بشود بازدارنده بود از اندریافت سعاد  
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی  
 و زبان آن اثرها که و را خود سعادت خویش فراموش بودی چون  
 تن بشود و آن اثرها بماند نگاه نفس و مریدان آن اثرها داند  
 چنانکه بجای دیگر این مثل راز و ایم و لکن این حالها غریب اند و چون  
 فعلها بنوعی اثر عادت بشود پس آیین الهم که از کردار بود جادو دانه بود  
 و آنکه از نقصان بود جادو دانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون  
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن حان نشاید و جان از  
 تن تن شود و الاد و جان بود و مریدان را سبب جواب  
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار  
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را  
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسبی  
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه  
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون  
 چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن گذارها از بخار چنانکه پس

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف  
و روحی مرکب قوت نفسانیست و از ان قبیل چون شده افتد و راه بستگی  
اندز تنها قوت نفسانی از اندامها بکسله چنانکه سده عصب بینایی و چنان  
سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی بپنند کرانه آن دست  
پیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی پیشتر بود گاهی  
کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود و مانند می مزاج وی  
سبب خواب و دیدن و آن درشتی اش نه دالما پوشانیت  
دیدن از ان بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن جسمی او  
بربرد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت  
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت  
کند چون صفر ابوهر که گاهی زرد نماید و چون سودا بود و رگهای سیاه  
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ  
نماید و گاهی اندیشه های گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف  
بود جزو دیگر و روی اندر ماند همچنانکه بحیران ماند و اگر نفس قوی بود  
یا فرصت آرامش نفس باید فارغ بماند و از جنبش و آراسته  
شود و مر بالرش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان



اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود و نیز چون ایشان  
 اندر نفس بایندان صورت حالها که اندر ایشان هست نماید آنچه  
 مهمتر بود و مناسب بود و نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی آن  
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یا آنهاست چنانکه پیشتر گفته  
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مصوره صورت  
 بندند و بغیرهاشان اندر حانطه اگر تخیمه حکایت بکنند و آن صورت  
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نماید  
 پس اگر تخیمه شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی  
 پذیرد و تخیمه ساکن کند چنانکه چون از جنونی پذیرد که چون قوی  
 فعلی قوی کند نفس روی سومی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند  
 و چون تخیمه ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید است بود  
 پس اگر بپزند نفس به رسو ضعیف بود و تخیمه پیشتر مستی کند و دیده  
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی  
 بخود باندیشی به بیمار تخیمه چیزی نتواند کردن پس اگر شک داری  
 تخیمه پیشتر مستی کند و ترا از راه اندیشم بر و صورت اندیشه  
 قرار نگیرد و دست مر تخیمه را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوی که چه اندیشیده ام  
 تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را که  
 بحیثیت مگر بجای آوری پس هر خواهی که چنین بود تغییر یابد و او را معنی  
 تعبیر آن بود که گوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا تمحیله از وی  
 یا چیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا تمحیله او را بد زنتی گرد پس پیشتر  
 تغییر نخمین بود و مختصر بهای کهای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر  
 بود و بهر نفس و حال تمحیله را می کاتی دیگر بود پیدا کردن سبب  
 پیوند جان مردم به عالم غیب پیوند یافتن جان مردم به عالم  
 روحانی و جهانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که  
 حس باز ندارد و او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیر ک نفیس  
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشستن یکمال پس این نفس  
 پنداری خود نتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تحیل که  
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم بر را تا نفس  
 را یاری کند پیوند زیر با خلقت وی از حالها سی غلبه کردن شود  
 خوشه که بروی یا دل وی یاندیشه بیشتر بود بحسوسات عالم و چنان  
 بود که گوی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیلان ضعیف

کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیرگی خشکی  
 که ضد تیرگی و گرانی است یا از جهت خواب که من را بهشته بود سبب  
 صورت که دیدارید و کس اندر یافته که ایشان را وجود نبود  
 و قوت نفس که اندر عیب پذیر و چگونه پذیرد یکی همچنانکه بود و یکی  
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جنبر را نگاه دارد  
 و حکایت کند بچیزها و دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون  
 قوت متخیله قوی بود مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله  
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است  
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و نگاه بود و اگر محقیقت  
 محسوس آن صورت است که اندر ای افتاده است نه صورت بیرونی  
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو حس بود اگر آن صورت  
 باز اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی  
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است و هر جا خواهی ای  
 گوی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بود  
 بیداری و در چهره است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک  
 بخش هر یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدو

و اگر چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و را حس نداشت  
 نمکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و او را بنحو دستمانند و اگر عقل  
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود به سبب بیماری را کس نبود که تخمین  
 باز و او پس متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک  
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخرو نبود صورتهای محال بسیمیا  
 بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر دست  
 نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آید  
 افتد بیند حاصل معجزات و کرامات پدید آمده است بعد  
 بنسب که هر بیثباتی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتهای  
 که اندر نفس نسبه است کسب وجود صورتهای است اندرین عالم  
 و بالیستی که زیوی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را که وی  
 از آن گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است  
 بسبب اثر نفس عالم باید که چون اندروی صورتی افتد مکرده فلاح  
 آن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود  
 آید اندر او عیسیت با وجود آرد تا اندام شهوت چنان شود  
 که شهوت را باید و این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی و گرمی

که مانع بود در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین است  
 و لکن او را پیوند پیدا آمده است با و که خاصه آلت و است  
 و در او وجود باومی افتاده است و مگر شش و می بوسه و عشق و می  
 و را چون طبعی است و این بخانود الف هـ بود که نزدیک این بود  
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری نمی تواند کردن  
 اندرین مقدار که موند پیوسته و دارد با حدی تواند و بعد آن  
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است  
 این اثر نیز ضعیف هـ بود و انتد بعضی نفس با  
 که بوجه و بحشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن  
 با این همه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قومی افتد  
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخوایت  
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و می  
 بگری و سردی و جسم از اینجا شکافند همه معجزه ها  
 پیدا کردن حال نفس های قومی دانسته  
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او  
 یا از تیزی نفس انتد که حدش اندر نفس نکلند و آن

از راستگی نفس بوداثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از  
 معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر حد و رنگ  
 و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسکله افتد و این  
 مسکله که اگر بحقیقت کبری هر مسکله بحدث اندر یافته  
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی  
 نیا موخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی  
 استقصا کند و چیز بار عالم بداند پیشتر چیز ها را  
 درستی افتد یا گمانی تو می افتد که وی استنباط کرده  
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او  
 پیشتر چیز ها معلوم باید و هیچ حدس نتواند کرد  
 بلکه نیز بود که معلوم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود  
 که بیشتر چیز ها را بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود  
 و را به معلوم شاید که کسی بود تا در که چون نخواهد بی معلوم  
 یک ساعت از او اهل علوم بترتیب حدسی  
 تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا او را  
 خود هیچ اندیشه نیا پد کردن چنین پندارد که از جای

اندر دل وی همی افکنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که  
 اصل علم مردمی از وسع بود و این عجب نباید و شستن  
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه  
 و برنج آموختی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار  
 مستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بودی  
 که اندر کتابهاست پس در راه بسیار خواندن کتابها  
 رنج نیامیستی بر وی و این کس را بهتر و سهواً کمالی تا نوزده سالگی  
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و حساب  
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض  
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن  
 سپس سالها ماند و چیزی پیشتر نیفرود بران حال اول  
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن  
 پدید آوردن حال نفس قدسی که پیغمبران را بود اما  
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بدست و پیوند  
 عالم فرشتگان بی معلوم و بی کتاب معقولات بدانند و تجلی  
 بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و روحی پذیرد

روحی موندی بود میان فرشتگان و میان جان مردم  
 با گاهی دادن از حالها و اندر هیچ سولی عالم تاثیر کند تا  
 معجزات آورد و صورت از هیولی بسپرد و صورت  
 دیگر آورد و این آخر مرتبت مردمیست و پیوسته است  
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدای بود بر زمین  
 و وجود وی اندر عقل جا نداشت و اندر بقاء نوع

مردم واجب است و بیان این از جایگاههای  
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

طبیعی

و الله اعلم بالصواب جمادی الاول

کتاب یا دانش

سنه ۱۳۰۹





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
 صورت میں ایک آنہ روزیہ ذرا نہ لیا جائے گا۔

---









